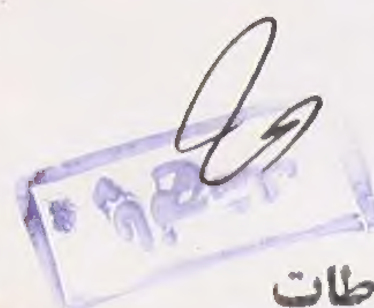
دیوان هلالی جغتائی فارسی





باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۷۹۶
رده‌بندی دیویی:	۱۳۱۵ د ۷۱۴ هـ ۱/۴ فا ۸
سرشناسه:	هلالی جغتایی، بدرالدین، - ۹۳۵؟ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان هلالی جغتائی
کاتب:	محمدحسین تاجر کاشانی (طوبا) تاریخ کتابت:
محل نشر:	[تهران] ناشر: کارخانه میرزا حبیب الله تاریخ نشر: ۱۳۱۵ ق
صفحه شمار:	۱۲۰ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۱۴x۲۲ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	(حاج قائم مقام) تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۱۹
یادداشتها:	۱. در انتها فهرست کتب مشهوره ناشر آمده است.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. تاجر کاشانی، محمدحسین، مصحح و کاتب. ب. قائم مقام، محمدمهدی، واقف. ج. عنوان.
فهرستنگار:	رستم‌زاده تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

السلطان مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه.

تقدیمی آقای حاج قائم مقام الملک
۱۳۱۶

۵۸۶۳ م

الحمد لله عز و جل
که در دولت سلطان اعظم و خاقان اکرم

اعلیحضرت ظل الله جم جاه مفخم شاهنشاه دین پناه شمس السلاطین بدر الخواقین
این عبد مذنب جانی اقل الحاج شیخ محمد حسین تاجر کاشانی المتخلص به طوبی
حسن مآله و طوبی دیوان هلالی جغتائی را بکمال دقت تصحیح کرده بخط خود
تحریر نموده بدین قطع و اندازه و مایه و پایه تازه که ملاحظه فرمایند بزینت طبع در آوردم
و در شرح احوال ناظم بآنچه مرحوم امیر الشعراء در مجمع الفصحاء مرقوم داشته بر سبیل
اختصار نگاشته اقتصار نمودم هو هلالی جغتائی اگرچه اصلش از طایفه جغتائی است
ولی در استراباد متولد شده و نشو و نما یافته در جوانی بهرات بحسن صورت
انگشت نمای خلایق بوده چون بمجلس امیر علیشیر نوائی در آمد و اظهار
موزونیت کرد امیر از او چیزی خواست این مطلع خود فرو خواند

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر از تخلصش پرسش فرمود گفت هلالی امیر گفت هلالی بدری و بر قدر
و جاهش بر افزود تا از مقام هلالیت بمرتبه بدریت رسید و در محفل بلغا از صف نعال
بمسند صدریت ارتقا یافت وی گاه در خراسان و گاه در عراق بودی در خراسانش رافضی
و در عراق سنی خواندندی آخر الامر بدست عبید الله خان اوزبک بجرم تشیع شهادت یافت
لیلی و مجنون و صفات العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست غزل این دلاویز گوید انتهی

دیوان هلالی جغتائی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جان‌بخش تو همراه صبا شد
خاصیت عیسی‌ست دم باد صبا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

هرچند که خوبان همه در راه تو خاکند
حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم
بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

آنروز که تعلیم تو میکرد معلم
در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

زآب چشم من گل شد براه عشق منزلها
ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها

شکستی عهد و بر دلهای مسکین سوختی داغی
ولی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام لیکن
غم هجران بود مشکل‌ترین از جمله مشکلها

سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کویش
چرا کز منزل مقصود بربستیم محملها

ز طوفان سرشک خود بگردابی گرفتارم
که عمر نوح گر یابم نبینم روی ساحلها

چو آئینه اغیارست گرد او مگرد ای دل
چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد مکن منعش
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها
نه بیند هیچکس در خواب یارب این چنین شبها

گشادی تا لب شیرین بدشنام دعاگویان
دعا میگویم و دشنام میخواهم از آن لبها

خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذر کن
که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها

سیه روزان هجران را چه حاصل میتوان از خوبان
که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها

معلم غالبا امروز درس عشق میگوید
که در فریاد می بینیم طفلان را ز مکتبها

شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان
بگردانند مذهبها بیاموزند مشربها

هلالی با قد چون حلقه باشد خاک میدانت
کسی نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

من کجا بوسه زنم ساعد زیبایش را
گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

چشم ناپاک بر آن چهره دریغست دریغ
دیده پاک من اولیست تماشایش را

ناز میبارد از آن سرو سهی سر تا پا — این چه نازست بنازم قد و بالاییش را

خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان — تا در آغوش کشم قامت رعناییش را

جای او دیدهٔ خونبار شد ای اشک برو — هردم از خون دل آغشته مکن جاییش را

هیچکس دل بخریداری یاری ندهد — که بهم بر زد حسن تو سوداییش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی — کاش گوئی که بر آرند تمناییش را

یکدو روزی میگذارد یار من تنها مرا — وه که هجران میکشد امروز یا فردا مرا

شهر دلگیر است تا آهنگ صحرا کرد یار — میروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار آنجا و من اینجا وه چه باشد گر فلک — یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن دلا پیش سگانش بعد از این — چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

میکشم گفتی هلالی را باستغنای ناز — آری آری میکشد آن ناز استغنا مرا

از آن تنهائی ملک غریبی شد هوس ما را — که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را

ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید — همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را

براه محمل جانان چنان بیخود نیم امشب — که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را

ز آب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش — ولی گلهای حسرت میدمد زان خار و خس ما را

گر از دل هر نفس این آه عالم سوز برخیزد — کسی هرگز نخواهد ساخت با خود همنفس ما را

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی — که کوته گردد و دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش — فلک دلتنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

جان خوشست اما نمیخواهم که جان گویم ترا — خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا

من چه گویم کانچنان باشد که حد حسن تست — هم تو خود فرما که چونی تا چنان گویم ترا

جان من با آنکه خاص از بهر رفتن آمدی — ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا

تا رقیبان را نبینم خوشدل از غمهای خود — از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا

بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود — یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا

قصهٔ دشوار ما پیش تو گفتن مشکل است — مشکلی دارم نمیدانم چسان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی — جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

ز سوز سینه هردم چند پوشم داغ هجرانرا — دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبانرا

بزن یک خنجر و از دست جان کندن خلاصم کن — چرا دشوار باید کرد بر من کار آسانرا

کسی جان چون برد زین کافران سنگدل یارب
که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمان را

نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد
که بی ظلمت صفای دیگرست آن آب حیوان را

بزلفت بسته شد دلهای مشتاقان بحمد الله
عجب جمعیتی حاصل شد این موی پریشان را

طبیبا تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم
برو بگذار دیگر مرهم بگذار پیکان را

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو و گرنه بر سر دل میکنی جان را

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا
آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

از من امروز جدا میشود آن یار عزیز
همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت
دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا

زیر دیوار سرایش تن کاهیدهٔ من
همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر
کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

غیر آنکه هلالی بوصالش برسید
ما در این باغ ندیدیم گل از خار جدا

بحمد الله که صحت داد ایزد پادشاهی را
برآورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر میکاست یکجو خرمن حسنش
بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

چو پا برداشتی ای کس غبار بغمازی
قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاکراهی را

بشکر آنکه شاه مسند حسنی بصد عزت
مران از خاک راه خود بخواری هر گدایی را

چو بیمارند چشمان تو خون کم بیند اولیتر
چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را

سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پژمرده میسازد گیاهی را

هلالی را فدای آن شه خوبان کن ای گردون
چرا در تاب میداری مه انجم سپاهی را

نمیتوان بجفا قطع دوستداری ما
که از جفای تو بیشست با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی نرست ز باغ امیدواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد
که با تو میکند اظهار خاکساری ما

بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی
ز عزت دگران بهترست خواری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم سینه شد پر آتش و هم دیده پر آب
در آب و آتش است درون و برون مرا

شوخی که بود کشتن من کام او کجاست
تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا
خاک درت بقتل من آغشته شد بخون
آخر فکند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

هست آرزوی کشتن آن تند خو مرا
گر او نکشت میکشد این آرزو مرا
جان من از جدائی آن مه بلب رسید
ای وای گر فلک نرساند باو مرا
با ذوق جستجوی تو آشفته خاطرم
آسودگی مباد ازین جستجو مرا
ننگست عاشقان جهان را ز نام من
عاشق بگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک هست
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

آرزومند توام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
خوبرو را خوی بد لایق نباشد جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
جان در آن زلفست کمتر شانه کن تا نگسلی
هم رگ جان را هم تار موی خویش را
چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را
چون نسیمت وقت صبح آمد وزان بوی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

مرده‌ام عیسی دمی خواهم که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

دیدیم ز یاران وفاداری بسی را
لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
قطع هوس و ترک هوا کن درین راه
چندان اثری نیست هوا و هوسی را
فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم
در بادیهٔ عشق تو فریادرسی را
تا از لب شیرین مگسان کام گرفتند
گیرند به از خیل ملایک مگسی را
گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست
در دیدهٔ خود ره نتوان داد خسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

مه من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا
که سجده خاک راهت بسرشک میکنم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
من و خاک آستانت که همیشه سرخ رویم
بهمین قدر که روی رخ زرد سودم آنجا
بطواف کویت آیم همه شب بیاد روی
که نیازمندی خود بتو مینمودم آنجا
پس ازین جفای خوبان ز کسی وفا نجویم
که دگر کسی نمانده که نیازمودم آنجا

بسر هش هلالی ز هلاک من اگر غم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا
بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا

بستهٔ زلف پریرویان شدن از عقل نیست
لیک من دیوانه‌ام زنجیر میباید مرا

بسکه کردم پیش مردم گریه سودی نکرد
بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می‌آید مرا

وعدهٔ وصل توام دادند تسکین ولی
تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم فرسوده چند از غم بفرساید مرا

چند ما دیده گهی آه چه دیدی از ما
نشنوی زاری ما وه چه شنیدی از ما

آخر ای آهوی مشکین چه خطا رفت که تو
با همه انس گرفتی و رمیدی از ما

حیف باشد که چو گل بر کف هر خاری
دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما

بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا
که بیک عشوهٔ شیرین بخریدی از ما

اول آن جان ستمدیده که میخواست دلیت
دوم آن دل که بجان میطلبیدی از ما

ما بلطفت چو هلالی دل و جان پیوستیم
تو به شمشیر جفا مهر بریدی از ما

یارم ز

وله

نیامیزد میان مردمان آن تندخو با ما
چه خوش باشد که ما در گوشه باشیم و او با ما

ز بدخوئی بما جنگ و باغیار آشتی دارد
چه دارد یا رب این بیگانه خوی جنگجو با ما

کنون خود از نکوروئی چه با ما میکند هر دم
که گویم تا چه خواهد کرد زان خوی نکو با ما

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل
زکویت میرویم اینک هزاران آرزو با ما

اگر پهلوی ما از طعنهٔ اغیار ننشینی
چنین جائی نشین باری که باشی روبرو با ما

رقیبا گفتگوی عشق را همدرد میباید
خدا را چون تو بیدردی مکن این گفتگو با ما

هلالی درد عشق است از هر سو غم دیگر
عجب راهی که غم رو کرده است از چارسو با ما

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست‌تر دارم ترا

گر بصد تیغ جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازک چو برگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز من
جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل
نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ایجان که بر لب آمده
زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

یکم

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را / نمایم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده ما را
پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی ولی خواهم / که روزی سایه بر خاکم فگند آن سرو بالا را
حذر کن از دم سرد رقیبان ای گل خندان / که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان / که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

در هلال و ماه ناتمام مضمون نازک [illegible]
هلالی را چه حد آنکه بر ماه رخت بیند / بعشق ناتمام او چه حاجت روی زیبا را

غنچهٔ ناز ۲

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شادیها / خوشا آن دردمندیهای عشق و نامرادیها
من آن مجنون مدهوشم که سرگردان بهر وادی / ببین کاخر جنون انداخت ما را در چه وادیها
دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کویش / بلی آخر بجائی میکشد پاک اعتقادیها
چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای تو / چه عمر است اینکه من دارم بر وی خوش اعتمادیها
زخون دل سواد دیده را شستم زهی حسرت / که از خطت مرا محروم کرد این بیسوادیها
چو گم کردم دل خود را چه سود از ناله و افغان / که نتوان یافت این گمگشته را با این منادیها

سواد دیده شستن کنایه از نابینا شدن است

هلالی دیگران از وصل او شادند و من غمگین / خوش آن روزی که من هم داشتم اینگونه شادیها

بروز غم سلامتش خواهم که پرسد خاکساران را / که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را

عجب

عجب خاری خلید از نوگلی در سینهٔ ریشم / که برد از خاطر من خار خار گلعذاران را
زناز امروز با اغیار خندان میرود آن گل / دریغا تازه خواهد کرد داغ دلفگاران را
بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان / خداوندا بامیدی رسان امیدواران را
تو ای فارغ که عزم باغ داری سوی ما بگذر / که در خون جگر چون لاله بینی داغداران را
اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی / که از باغ تو بوئی بس بود چون من هزاران را

هلالی کیست کامد توسن انگیز بقتل او / بخون اینچنین صیدی چه حاجت شهسواران را

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جان را / بداغ و درد دوری چند سوزی دردمندان را
منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین / که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبان را
شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ندانستم / که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابان را

اگر چشم خضر بر لعل جانبخش تو افتادی / بعمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را / هرچه گویم به از آنست چه گویم او را
آنکه بدخوی مرا داد چنان روی نکو / کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را
مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب / که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را

تیغ

تیغ بر من چه کشی حیف که همچون تو کسی — بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
بسکه دارم المی در دل از آزردن او — شب همه شب بخلش خار نهم پهلو را
چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفکن — پند بشنو بسگان رام مکن آهو را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکو را

بخلش خار نهادن پهلو کنایه از اضطراب و بیقراری است

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا — ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا
چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت — تیغی بکش وز سر خود باز کن مرا
ساقی هلاکم از هوس پابوس تو — در پای خویش بسته سر انداز کن مرا
نازی بکن که بیخبر افتم بخاک و خون — یعنی که نیم کشته آن ناز کن مرا

سرانداز کنایه از قربانی است

جانان بغمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاک غمزه غماز کن مرا

که گهم خوانی و پرسی که چه حالست ترا — حال من حال سگان این چه سؤالست ترا
میکنم یاد تو و میروم از حال بحال — من باین حال و نپرسی که چه حالست ترا
سالها شد که خیال کمرت میبندم — هر گزم هیچ نگفتی چه خیالست ترا
ای گل باغ لطافت ز خزان ایمن باش — که هنوز اول نوروز جمالست ترا

نوبت

نوبت کوکبه ماه نیست ای خورشید — پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا
وصف حسن تو چه گویم که ز اسباب جمال — هر چه باید همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید منش
خود بگو این چه تمنای محالست ترا

پیش تو چند انکه محنت است مرا — با تو چندان محبت است مرا
مردم و سوی من نمی نگری — نظری کن چه حسرت است مرا
نسبت من چه میکنی برقیب — برقیبان چه نسبت است مرا
رخ نهفتی ولی بدیده دل — در جمال تو حیرت است مرا

خوار شد بر درت هلالی گفت
این چه خواریست عزت است مرا

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را — عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را
جام می بر دست من نه نام نیک از من مجو — نیکنامی خود چکار آید من بدنام را
ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف منه — کاینچنین خورشید و ماهی نیست صبح و شام را
فتنه انگیز است دوران جام می در گردش آر — تا نبینم فتنهای گردش ایام را
از خدا خواهد هلالی دمبدم جام شراب — کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

یار ما

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را / گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

دیگر از بی‌طاقتی خواهم گریبان چاک زد / چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب / مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشهٔ وصلت نرفت / آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیدهٔ گریان من / چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هرچه هست / صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم / از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

گر دعای مستمندان مستجابست ای حبیب / از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست / وای بر مسکین که هم بیمار باشد هم غریب

سر به بالینم ز درد هجر نزدیک آمده است / گر سر بالین من شرمنده برخیزد حبیب (طبیب)

ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را / تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب

چون هلالی همه رویت ز جان سیر آمدم / کس مباد از خوان وصل ماهرویان بی‌نصیب

سرمی تابم ز شمشیر حبیب / هرچه آید بر سر من یا نصیب

دل بدرد آمد من بیچاره را / چاره بر درد دلم کن ای طبیب

ای که گوئی چونی و حال تو چیست / من غریب و حال من حال غریب

تا رقیبت هست ما را قدر نیست / نیستم پیش تو مقدار رقیب

زار مینالد هلالی بی رخت / آنچنان کز حسرت گل عندلیب

شب هجرست مرگ خویش خواهم از خدا امشب / اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب

چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا / بیا بنشین که جان خواهم سپرد امروز یا امشب

دل و جانی که او را بود شد دوشش از غم هجران / دگر یارب غم هجران چه میخواهد ز ما امشب

نه سر شد خاک درگاهت نه پا فرسوده را هست / مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب

شب آمد باز دور افکند از وصلت هلالی را / دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

ما عاشقیم بی‌سر و سامان و می‌پرست / قانع بهرچه باشد و فارغ ز هرچه هست

ای آنکه جرعه نوش تو در محنت خمار / ما را نشاط مستی عشق از می الست

دی آن سوار شوخ کمر بست و جلوه کرد / در صورتی که هر که بدیدش کمر ببست

هر کس که دل بدست بتی همچو من بداد / سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست

دلها که میبری همه پامال میکنی
کاری نمیکنی که دلی آوری بدست
چون ابر دیده اشک من از شرم آب شد
چون برق دید آه من از انفعال جست

آخر چو ره ندید هلالی ببزم وصل
محروم از جمال تو در گوشهٔ نشست

دلهای مردمان بنشاط جهان خوش است
در دل مرا غمی است که خاطر بآن خوش است
چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش
سگ بهتر از کسی که بآن استخوان خوش است
خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار
چون یار من پری است ز مردم نهان خوش است
از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گویا دلش بدرد من ناتوان خوش است
سلطان ملک هستی باشد خیال دوست
این سلطنت بکشور جاودان خوش است
ناصح عمارت دل ویران ما مکن
بگذار تا خراب شود کانچنان خوش است

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر این آستان خوش است

ایکه میپرسی زمن کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
جان پاکست آن پریرخسار از سر تا قدم
ورنه شکل اینچنین در نقش آب و گل کجاست
ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مجو
ما همه دیوانه‌ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
آنجوان خوبرو و آن مرشد کامل کجاست
در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم
اینچنین ماهی که من دارم به آن محفل کجاست
روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم
یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد ولی
عشقباز از راهوای زند بیحاصل کجاست

بیتو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است
شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالیست
هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی
ما غریبیم و تو بیرحم غریب احوالیست
گرفته مردم چشمم برخت روی سیهپوش
تو همان کیسر که برروی تو اینهم خالیست
قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده
این سعادت عجب و این چه مبارک فالیست

ماه من سوی هلالی نظر افکند و گذشت
کوکب طالع او در نظر اقبالی است

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست
از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
دامنکشان ز خاک شهیدان گذشته
گردی که دامن تو گرفته است خاک ماست
ساقی برو که بادهٔ گلرنگ بی لبش
گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست
پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی
دامان یار پاکتر از چشم پاک ماست

درمان نو مجوی هلالی که درد عشق
خاص از برای جان و دل دردناک ماست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست — جانم بلب رسید ترا در خیال چیست
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من — چون قوت جواب ندارم سؤال چیست
بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی — از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم — از خنده رفت و گفت که فکر محال چیست
دردا که عمر در شب هجران گذشت و من — آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون حل نمی شود بسخن مشکلات من — در حیرتم که فائدهٔ قیل و قال چیست

ای دمبدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

ایکه از یار نشان میطلبی یار کجاست — همه یارند ولی یار وفادار کجاست
تا نپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت — ور بپرسند بگو قوت گفتار کجاست
چونکه در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند — خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست
در خرابات مغان هوش مجوئید ز ما — همه مستیم درین میکده هشیار کجاست
بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز — سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد

ای باد صبح منزل جانان من کجاست — من مردم از برای خدا جان من کجاست
شبها ز هجر همچو منی کس غریب نیست — کس را تحمل شب هجران من کجاست
سر خاک شد بر آن سر میدان و انگفت — گوئی که بود در خم چوگان من کجاست
تا کی رقیب دست و گریبان من شود — شوخی که میگرفت گریبان من کجاست
خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند — چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست
خوش آنکه چون بسینه ز مژگان نشان بیافت — تیر دگر کشید که پیکان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست — وز غم هجر تو ما را خبر از عالم نیست
خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود — هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
از جنون من و حسن تو سخن بسیار است — قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست
گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند — کی گذاریم که آن داغ کم از مرهم نیست
بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا — گر ازین پیش غمم بود کنون آنهم نیست
من که امروز هلاک دم جانبخش توام — دم عیسی چکنم چون دم او این دم نیست
غنچهٔ خرمی از خاک هلالی مطلب — که سر روضهٔ او جای دل خرم نیست

امر

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت
بلکه جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود
جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

قالب فرسودهٔ من خاک بودی کاشکی
بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی
باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندین باک نیست
غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

دل بکویش برد و در هجران مرا تنها گذاشت (بسویش رفت)
کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد
نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست
کی دل او سوزد از دردی که بر جان منست

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار از او
من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست

در علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب
زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی
آنکه مشکل مینماید کار آسان منست

منکه باشم تا زنم لاف غلامی بر درش
بندهٔ آنم که دولتخواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بدان
کاینچنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیرهٔ بخت پریشان منست

عکس

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهر است از حلقهای زلف ما عارضت
در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقانی گه گهی این دلخسته را
پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ گل
جلوهٔ گل دیده در اضطراب افتاده است

چون هلالی را ز خاک آستانش دید گفت
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است
گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

هجر تو ناخوش است سرزنش خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش رهت سرم سوده شود همچو خاک
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است

بار خش ای نقش بند دعوی صورت مبند
صنعت خود را مبین صنع خدا خوشتر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
گر ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوهای ناز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای حشر مترس
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

زسجده پیش رخش منع ما مکن زاهد / نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

بهر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خونست / تو هم بپرس ز من تا بگویمت چونست
منم که درد من از هیچ بیدلی کم نیست / توئی که ناز تو از هر چه گویم افزونست
همای وصل تو پاینده باد بر سر من / که زیر سایهٔ او طالعم همایونست
طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش / که کار او دگر و حال او دگرگونست

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزونست

دلم بسینهٔ سوزان مشوشش افتادست / دل از کجاست که کل خانه آتش افتادست
برسم تحفه کشم نقد عمر در پیش / ولی چه سود که آن سرو سرکشش افتادست
خوشیم با غم عشقت که وقت او خوش باد / چه خوش غمیست که ما را باو خوش افتادست
صفا ز باده و رخسار ساده هر شب برد / شراب و ساقی ما هر دو بیغش افتادست
بخط و خال رخ آراستی و حیرانم / که این صحیفه بغایت منقش افتادست
گهی که بر صف عشاق راند ابرش را / کدام سر که نه در پای ابرش افتادست

ابرش
اسپی که نقطها سیاه و سرخ در بدن دارد

گرفت

گرفت نور تجلی شبی هلالی را
که روی خوب در آن جلوه مهوشش افتادست

خدا را شد سوی من ببین چون بنگرم سویت / تغافل کن زمانی تا ببینم یکزمان رویت
زخاک کوی من گفتی برو یا خاک شو اینجا / چو آخر خاک خواهم شد ببین خاک سر کویت
تنم زار است و جان محزون جگر پر درد و دل پرخون / ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت
بصد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم / گر مها میکنی صد آفرین بر دست و بازویت
پس از عمری مگر یکلحظه پهلوی تو بنشستم / رقیب اندر میان آمد که دور افتم ز پهلویت
دهانت یکسر مویست و جان در اشتیاق او / هزاران جان مشتاقان فدای یکسر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنش مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت / سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت
تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن / باین تقریب خود را خواهم افکندن به پهلویت
بروی خوبت از روزی که خط بندگی دادم / ز غمهای جهان آزادم ای من بندهٔ رویت
بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی / خجل شد آن یکی از رنگ تو وین دیگر از بویت
از آن رو از سر کویت قدم از فرق سر کردم / که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدا

خدارا چون بپایت سر نهم رخ بر متاب از من — که میل سجده دارم پیش محراب دو ابروت

ترسم گر بخونریزی هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست بازوت

مه ز جور فلک دوتا شده است — یار مه پارهٔ جدا شده است
دل ز دستم شد و نیامد باز — تا بدست که مبتلا شده است
زلف را پیش ازین بباد مده — که بسی فتنه در هوا شده است
نیست گل در چمن که پیش رخ تو — غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی که تراست
شیوهٔ دوستی کجا شده است

برخیز تا نهم سر خود را بپای دوست — جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ملاحظهٔ مرگ و زیست نیست — دشمن به از کسی که نمیرد برای دوست
حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من — دیدن نمیتوان دگری را بجای دوست
از دوست هر جفا که رسد جای منت است — زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق — تا آشنای من نشود آشنای دوست
در حلقهٔ سگان درش میروم که باز — احباب صف زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرتت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

روز من شب شد و آن ماه براهی نگذشت — این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت
ذوق آن جلوه مرا کشت دمی کز سر ناز — آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
عمر بگذشت و همان روز سیه در پیش است — در همه روز چنین روز سیاهی نگذشت
قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس — کاز آن عرصه باین ظلم سپاهی نگذشت

نگذشت آنمه و زارست هلالی بر رهش
حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

دل چه باشد گر برای یار از آن نتوان گذشت — یار اگر اینست بالله میتوان از جان گذشت
از خیال آن قدر عنا گذشتن مشکلست — راست میگویم چرا کز راستی نتوان گذشت
جز بروز وصل عمر و زندگی حیف است حیف — حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت
یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک — عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت
چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل — هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت
پیش ازین گر جام عیشی داشتم حالا چه سود — از فلک درد گر خواهم که آن دوران گذشت
خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن — کی توانم چارهٔ دردش که از درمان گذشت

اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت
هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت

گر بدانم که توان بر سر کویت بودن
تا توانم نروم جای دگر از کویت

یا مرا زار بکش یا مرو از پیش نظر
که ز کشتن بتر است آنکه نبینم رویت

بعد ازین لطف کن و در دل و جانم بنشین
که نشستن نتواند دگری پهلویت

ای بابروی تو مایل همه کس چون مه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
چه ستمها که ندیدم بامید کرمت

دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم
غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت

تو یکی آن پادشه مملکت حسن که نیست
حشمتی از خیل بتان خوبتر از خیل و حشمت

لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش است
میکنم شکر ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دلشده را موج غم از سر بگذشت
دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک زدی بر رخش ای کاتب صنع
آفرین بر تو و بر خامهٔ مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گرچه صد بار بریدیم زبان قلمت

ای سر زلف تو کمند حیات
نیست ز قید تو امید نجات

آب حیاتی تو و خط بر لبت
سبزهٔ تر بر لب آب حیات

شور من از خندهٔ شیرین لبت
ریش دلم را نمکست این نبات

خاطر عاشق ز جهان فارغ است
مست ندارد خبر از کاینات

تازه براتست خط سبز تو
به ز شب قدر بود این برات

داد هلالی بوفای تو جان
جان دگر یافت وی از وفات

مرا باده نه باغ و بهار شد باعث
بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آنسرو هم بباغ آمد
بسیار می که گلی در سبزه زار شد باعث

نبود نالهٔ مرغان چو من ز جلوهٔ گل
لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر
که باده خوردن ما را خمار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج
که گردش فلک و روزگار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود
فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

مشتاق درد را بدوا چه احتیاج
بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاه سبزخطان شد مقام ما / ما را دگر به سبزهٔ صحرا چه احتیاج
تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده / جان میدهیم پا به تقاضا چه احتیاج
چون ما فرح رسانهٔ قصر تو یافتیم / ما را به فیض عالم بالا چه احتیاج
واعظ ملامت تو بیانگ بلند چیست / آهسته باش این همه غوغا چه احتیاج
تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم / داریم یک سر اینهمه سودا چه احتیاج

دور از رخت نشسته هلالی بکنج غم
او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح / هزار بار فشردن و خوانده‌ام عای قدح
منم که وقف خرابات کرده‌ام سر و زر / زر از برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی / که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم / خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح

هلالی از قدح و می چه جای پرهیز است
بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ / چشم از تو ندیده شوختر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی / این فتنه گر است و آن دگر شوخ

بالله که نزاد مادر دهر / مانند تو نازنین پسر شوخ
سنگین دل عاشقان نکرده / این سنگدل سیم بر شوخ

ترک سر خویش کن هلالی
کاین طایفه از سر است شوخ

اگر سودای عشق اینست من دیوانه خواهم شد / چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد
دمیدی یکفسون در دست بردی صبر و هوش من / شدا ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد
غم عشق ترا چون گنج در دل کرده‌ام پنهان / از این گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد
شبی گر زوی آشناک مجلس برافروزی / تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد
مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی زیبد / گریبان چاک رسوا جانب میخانه خواهم شد
بدوران لب میگون مجو پیمان ز زاهد من / سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد / آری این نخلی که من دارم همین بار آورد
کوه از سیل سرشکم در صدا آید بلی / گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد
عالمی در گریه انداز نالهٔ جانسوز من / نوحه گر دردمند دیگر به بسیار آورد

هرکه دل آزرده را جز داغ او مرهم نهد
بر دل آن مرهمش شود داغی که آزار آورد

تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

هر دم این دیوانه را سودا ببازار آورد

[illegible]

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم
جگر خونست از آن این گریه‌های خون پدید آمد
نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه‌گر باشد
طبیبا هر که را بیمار هجران افکند از پا

بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد
بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد
دلم از دست شد زان ناله‌های زار پیدا شد
در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد
اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

بسویش بگذر ای باد صبا و از من بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از روزی که خاک قالبم گل ساختند
صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع
کار ما این بود کز خوبان نگه‌داریم دل
آه ازین حسرت که هر جا خواستم بینم رخش
هر کجا رفتند خوبان به شد از باغ بهشت

بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند
از گل و آب اینچنین شکل و شمایل ساختند
عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند
پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند
خاصه آنجایی که روزی چند منزل ساختند

می‌طپم نی مرده نی زنده بر خاک درش
همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

[illegible]

منزل عیش هلالی از فلک بگذشته بود
همنشین اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند
گر بخاک قدمت سجده میسر گردد
بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت
جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی
هیچ ذوقی به ازین نیست که از غایت شوق
باشد آن طلعت فرخ بنمائی روزی

سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
سرفرازان جهان جمله سرافکنده شوند
کشته و مرده همه از قدمت زنده شوند
تو برون آی که این جمله پراکنده شوند
چشم من گریه و لبهای تو در خنده شوند
تا ز نور تو همه طالع فرخنده شوند

اگر اینست هلالی شرف پایهٔ عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

یارب غم ما را که بعرض تو رساند
مشکل غم و دردیست که در دل ما را
من بنده امت از چه هستی رانی ازین در
خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم

کانجا که توئی باد پریدن نتواند
سینه نکند باور و پیش در نماند
کس بنده خود را ز در خویش نراند
گر من بتو ناگه غباری برساند

خونین جگری کز غم هجران تو گردند
از دیده بهر چشم زدن خون بچکانند
عالم همه غم دان و غم او مخور ای دل
می خور که ترا از غم عالم برهاند

خواهد که ز تیغ تو شود کشته هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید
دلم روزیکه طرح عشق می انداخت دانستم
که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید
نمیدانم چه بیرحمیست آن سلطان خوبانرا
که هر که داد خواهم بر سر بیداد می آید
رقیبا گر ترا اندیشهٔ ما نیست معذوری
کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید
طفیل بندگان منهم قبول افتادم گویا
که از هر جانب آواز مبارکباد می آید
عجب خاک فرحناکست کوی میفروشان
که هر کس میرود غمگین همان دم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

مرا چون دیگران یاد گل و گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید
هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش
ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید
تعجب نیست گر من در وصالش فارغم از گل
کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منوّر

منوّر شد ز تشریف قدومش خانهٔ چشم
بلی جز مردمی زان دیده روشن نمی آید
بجای خاک پایش توتیا جستم ندانستم
که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید
تو بدخوئی که داری قصد خون عاشقان ورنه
کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

هلالی اشک میبارد برو دامنکشان بگذر
تعلّل چیست چون گردی ازین دامن نمی آید

چو لاله سینهٔ من کاشکی پاره پاره کنند
بداغهای نهان یک یک نظاره کنند
به پیش یار دلم را چو غنچه بشکافند
باو جراحت پنهانم آشکاره کنند
ز سیل دیده خرابم بسوز سینه کباب
میان آتش و آبم ز من کناره کنند
ز اشک و چهرهٔ زردم اگر نیند آگاه
شبی تفحص آن از مه و ستاره کنند
بر آستان وفا سر نهاده ام عمری
که از حساب سگانش مرا شماره کنند
ز تیغ طعنه بیکبار نیم کشته شدیم
نعوذ بالله اگر طعن من دوباره کنند

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
برای درد دل او بلطف چاره کنند

زان پیشتر که شاید جانان ز در درآید
از شادی وصالش ترسم که جان برآید
ناصح به صبر خواند ما را بسا ولیکن
ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای زل

ای ترک شوخ باری در سر چه فتنه داری
گر زشوخی تو هردم صد فتنه بر سر آید

جز عکس خود که بینی آئینه گاه گاهی
مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

برگرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار اگر برانی صد بار دیگر آید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید
هوای باغ و تماشای گل چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زآن پیش
که رفته باشی و بار دگر بهار آید

زباده سحر خوشی ما زمان نو کن
چنان مکن که رود مستی و خمار آید

فتاده کشتی عمرم بموج خیز فراق
امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

چو بار نیست براین آستان هلالی را
از آن چه سود که روزی هزار بار آید

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید
سعی بسیار نمودیم و بجائی نرسید

ما اسیران تو هرگز نه نمودیم وفا
که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا
بینوائی تو که هرگز بنوائی نرسید

بچنین قامت و بالا نرسیدی بکسی
کز تو بر سینهٔ او تیر بلائی نرسید

گر هلالی بوصالش نرسد نیست عجب
هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

هردم از چشم تو ما را نظری میباید
صد نظر دید هنوزش دگری میباید

آنقدر سرکشی و ناز که با ما داری
شیوهٔ مهر و وفا هم قدری میباید

هر چه در عالم خوبست از آن خوبتری
نتوان گفت کزان خوبتری میباید

بر امید نظری در گذرت خاک شدیم
از تو بر ما نظری هم گذری میباید

گفتی از وصل خبر یافته خوشدل باش
خبری هست ولیکن اثری میباید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق
قطع این مرحله را بال و پری میباید

در غم عشق هلالی خبر از خویش مپرس
که در این راه زخود بیخبری میباید

گر ز رخسار تو یک لمعه بدریا افتد
آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

بسکه از درد تو نالیم بآواز بلند
هر سحر غلغله در عالم بالا افتد

روز وصلست و هم امروز فدای تو شوم
کار امروز نخواهم که بفردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل
هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز
آه ازین بار که درین شهر چه غوغا افتد

آنکه در آتش غم سوخت هلالی دلرا
دل ما بود که آتش بدل ما افتد

از حال دل و دیده مپرس که چون شد — خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد
ما بیخبران چون خبر از خویش نداریم — حال دل آواره چه دانیم که چون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت — هر دل که سلسله جنبان جنون شد
کردیم بامید وفا صبر و لیکن — هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
هر قصر امیدی که برافراخته بودم — از سیل فراق تو بیکبار نگون شد

در عشق تو گر نیک نشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد — وابستگی این دل دیوانه فزون شد
شرمنده شد از عکس جمال تو مه و خورشید — وز عارض گلرنگ تو دل غنچه خون شد
خون شد دل من دمبدم از فرقت دلبر — زانرو زره دیدهٔ خونبار برون شد
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید — حال دل این خسته بدلدار که چون شد

هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
از بار غم دوست بیکبار چو نون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد — کو دامنم گرفته بکوی (بسوی) تو میکشد
دانی چرا بدامنت آویخته دلم — خود را باین بهانه بکوی تو میکشد

صاحبدلی

صاحبدلی که یافت سر رشتهٔ مراد — سر رشته‌اش بحلقهٔ موی تو میکشد
فارغ ز بوی غالیه و جعد سنبلم — خاطر بجعد غالیه بوی تو میکشد
بر عاشقان بلاست نهانی تو و دلم — چندین بلا ز تندی خوی تو میکشد
ای ترک مست اینهمه سنگ جفا مزن — بر دل شکسته که بسوی تو میکشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چهاست کز غم روی تو میکشد

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد — خدا را چارهٔ دل کن که این مسکین بجان آمد
بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان — که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد
ببزم دیگران دامن کشان تا کی توان رفتن — بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد
سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوشحالم — که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد
خیالی یافتم از وعدهٔ وصلش بحمد الله — که ما را هر چه در دل بود او را بر زبان آمد
ملولم از غم هجران سبکدستی کن ای ساقی — بر این کوه محنت را که بر دلها گران آمد

بامیدی که در پای سگانت جان بر افشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمید و صد بهار آید — مرا چون با تو کار افتاده است اینها چه کار آید

دلم

دلم را باغ و بستان خوش نمی آید دگر وقتی
که جامی در میان آید و سروی در کنار آید

نمی آیم برون از بیم رسوائی که میترسم
مرا در پیش مردم گریهٔ بی اختیار آید

پس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم
نمیگیرد قراری تا دل ما بر قرار آید

فزون از داغ نومیدی بلائی نیست عاشق را
مبادا کاین بلا در پیش من امیدوار آید

چو سوی زلف خوبان رفته سوی ما نیاید دل
وگر آید سیه روزی پریشان روزگار آید

هلالی چون تو درویشی و آنها خسرو خوبان
ترا در عشق او فخرست و او را از تو عار آید

چو ترک من هوس مجلس شراب کند
هزار عاشق دلخسته را کباب کند

خراب چون نشوم از کرشمهای کسی
که در کرشمهٔ اول جهان خراب کند

شدم ز حسرت او در نقاب خاک هنوز
بخاک من چو رسد روی در نقاب کند

چه طالع است که ناگاه بر سرم روزی
اگر فرشتهٔ رحمت رسد عذاب کند

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نمود وعدهٔ دیدار دیدمش در خواب
نگویمش که مبادا از آن حجاب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست
برای دیدن روی تو اضطراب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند

بناز

بناز میرود و سوی کس نمی نگرد
هزار آه کشم یک نفس نمی نگرد

دلم ز سینهٔ صد چاک مشکل آید باز
که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد

گهی به پیش روم که ز سر زنش گیرم
ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد

چو غمزه اش ز پی جان زد چه سود ناله و آه
که راهزن بفغان جرس نمی نگرد

خطاست پیش رخت سوی خط دیدن
کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

کسیکه در هوس روی ماه رخساریست
بآفتاب ز روی هوس نمی نگرد

گذشت سوی هلالی ندید و رحم نکرد
چه طالع است که هرگز بکس نمی نگرد

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد
روی تو ماه بود کنون آفتاب شد

گفتم بدرد عشق تو سازم سرای خویش
غمخانهٔ که داشتم آنهم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دمبدم
یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد

ناصح زبان گشاد که تسکین دهد مرا
نام تو برد موجب صد اضطراب شد

هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست
کس در میان ما نتواند حجاب شد

خونابهٔ دیده ام همه دانی که از کجاست
خونی که بود در دل غمدیده آب شد

فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد
تا که لب تو دید خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید
گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار
جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید

منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک
هر دم از دامن من تا بکمر می آید

سبزه نورسته بود خوب ولی خوبتر است
سبزهٔ خط تو هر چند که بر می آید

در قفای سپر سینه نهانست دلم
که چرا تیر تو اول به سپر می آید

گر نگویم جگر از درد تو خون میشود
ور بگویم ز درون خون جگر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
آن هم از ناز کند گاه و گاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری
آه گر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

سوی هر کس که باین شکل و شمایل گذری
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

زاهد ار هوس باده و شاهد گنه است
بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

اینهمه ناله که من میکنم از درد فراق
هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او
دل بهائی ننهد میل بجاهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه

ماه شهر آشوب من هر که براهی بگذرد
شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه شد آفتاب من کجاست
تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد

چون بره می بینمش بیخود تظلم میکنم
همچو مظلومی که بر وی پادشاهی بگذرد

ایکه در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا این حکایت چند گاهی بگذرد

نگذرد گر سالها باشم براهش منتظر
ور دمی غایب شوم آنمه چو شاهی بگذرد

گفت میخواهم که از پیش هلالی بگذرم
آه اگر ظلم چنین بر بیگناهی بگذرد

روز عمرم چند یارب در شب غم بگذرد
عمر من کم باد تا روز چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران نیست
آن گذشت امید میدارم که اینهم بگذرد

چون بروز هجر گریان بر سر راهش روم
گریهٔ من بیند و خندان و خرم بگذرد

مرهمی ننهد بر دل افگار من هر چند او
پیش از آن روزیکه کار دل ز مرهم بگذرد

هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق
عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی مانده هم یارب درین غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود
با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

خون دل

جز دل سخت تو خون شد همه دلها از غم — دل اگر سنگ بود از غم من خون نشود
ایکه با ما ستمت کم نشود باکی نیست — کوشش ما همه آنست که افزون نشود
گر بمنزل لیلی گذری جلوه کنان — نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود
بسکه در ناله ام از گردش گردون هر شب — هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان
کشتهٔ عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید — دیگران گر نگشایند خدا بگشاید
دلبران کار من از جور شما مشکل شد — مگر این کار هم از لطف شما بگشاید
بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید — یارب این غنچهٔ پژمرده کجا بگشاید
بگشاید دل ما گر بگشائی خم زلف — زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید
میکشم آه که بگشا رخ گلگون لیکن — این گلی نیست که از باد صبا بگشاید
باشد آسایش آن سیمتن آسایش جان — جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

تا بدشنام هلالی بگشائی لب خویش
هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد — گر بعشاق نکوئی نکند بد باشد

الف

الفتی تو بپیش همه مقبول افتاد — این نه حرفیست که از روی قلم رد باشد
موی ژولیدهٔ من بین و فغان کن ورنه — سبزه و چمنی که مرا بر سر قد باشد
گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند — گفت دیوانه همان به که مقید باشد

هیچکس نیست هلالی که شود اهل عشق
زانکه این مرحله را محنت بیحد باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد — زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد
دل اگر پا بستهٔ زلف تو شد گر حال او — باد میآید خبرهای پریشان میدهد
دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن — شهسوار من سمند ناز جولان میدهد
یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست — یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد
نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج — گر طبیب این درد بپسندد ترک درمان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد — اگر عزیز جهانی تو خوار خواهی شد
اگر چه من هوس زلف یار خواهی کرد — ز عاشقان سیه روز کار خواهی شد
تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من — نشسته ام بامید که یار خواهی شد

چو در وفای تو ام بردم جفا مپسند
که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد
از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد و افغانم بدرد
بلکه از افغان دل همسایه هم بیدار شد

صبر میکردم که درد عشق خوبان کم شود
لیک از داروی تلخ اندوه من بسیار شد

مدعی گویا برای کشتن من بس نبود
کان مه نامهربان هم رفت و با او یار شد

هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد
خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد

من سگت ای ترک آهوچشم برقع باز کن
کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد

بسکه آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک
از نظر افتاده در چشم عزیزان خوار شد

گر برون میآید آن بیرحم زارم میکشد
ور نمیآید بدرد انتظارم میکشد

گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او
محنت هجران باندک روزگارم میکشد

ایکه

ایکه گوئی بر سر آن کوی خواهی کشته شد
رضیت بالله اگر دانم که یارم میکشد

گرچه امسالش عتاب آلوده می بینم بخود
یاد آن مسکین نوازیهای پارم میکشد

چون برون آید کله کج کرده دامن بر زده
دیدن جولان آن چابک سوارم میکشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن خونم بریز
ورنه چون فردا شود رنج خمارم میکشد

زیر بار غم هلالی کار من جان کندن است
وه که آخر محنت این روزگارم میکشد

عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبرند
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند

عشق مینازد بحسن و حسن مینازد بعشق
آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد
نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین با لبت آمیخت کی یاد ازل
گوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند

مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل
من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی پیش آن خوبان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان میپرورند

تراکسی که نظر بر من خراب افتد
دلم ز بسکه طپید در تن اضطراب افتد

دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود
علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

بیرون

توچون شراب خوری با رقیب جلوه کنان — ز خندهٔ تو نمک در دل کباب افتد
ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام — شعاعها همه از روزن آفتاب افتد

مگر بدوزخ هجر افکنی هلالی را — روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان فدای تو باد — سری که بر تن ما هست خاک پای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره — هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا بدرائی و پا نهی بسرم — سرم فتاده بخاک در سرای تو باد
ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله — بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا در جواب دشنامت — ملایک همه افلاک در دعای تو باد
مباد آنکه رهد هرگز از بلای تو دل — درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد
بدرد خوی گرفتم دوا نمی‌خواهم — همیشه در دل من درد بی‌دوای تو باد
چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش — بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در وفای تو مرد — برای مردن او غم مخور بقای تو باد

شیرین دهنا اینهمه شیرین نتوان بود — شیری که تو خوردی مگر از شیرهٔ جان بود

این حسن

این حسن چه حسن است که از پرده عیان ساخت — نقشیکه پس پردهٔ تقدیر نهان بود
تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم — مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
امروز نشد نام و نشان دل ما گم — تا بود دل گمشده بی‌نام و نشان بود
دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم — امروز یقین است مرا هرچه گمان بود
هر تیر جفائیکه دو ابروی تو افکند — بس کارگر آمد که بزور دو کمان بود

خود را خس و خاشاک درت گفت هلالی — تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

مسکین طبیب چارهٔ دردم خیال کرد — بیچاره را ببین چه خیال محال کرد
کی میرسد خیال طبیبان بدرد من — دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق — کو آن فراغتیکه بروز وصال کرد
سنگین دلی که اسب جفا تاخت بر سرم — موری ضعیف را بستم پایمال کرد
گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ — آن خنده‌ئه که کرد هم از انفعال کرد
سلطان وقت شد ز گدایان کوی عشق — درویش میل سلطنت بیزوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا — آن کس که ابروان ترا چون هلال کرد

مجنون

نمی‌توان به تو شرح بلای هجران کرد / فتاده‌ام به بلائی که شرح نتوان کرد

ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود / غم تو آمد و آنرا هزار چندان کرد

بلای عشق تو مشکل بود خوشا آن دل / که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

خیال کشتن من داشت وه چه شد یارب / کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد

جراحت دل ما را طبیب ظاهر نیست / که تیر غمزهٔ او هر چه کرد پنهان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی / که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه می‌پرسی / خرابه‌ای که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هر چه در او هست پایدار نماند / بیار باده که عالم به یک قرار نماند

غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را / که برگ ریز خزان آمد و بهار نماند

تو مست باده نازی ولی مناز آخر / ز مستئی که تو داری بجز خمار نماند

بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق / رود بگرد و از آن گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار منال / معین است که این روز روزگار نماند

هر گه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد / میبرم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

آنکه هر سو کشته‌ای سر می‌نهد بر پای او / کشتهٔ آنم که روزی پای سوی من نهد

خوی او تند است با من گو رقیب سنگدل / تا برآرد تیغ و پیش تندخوی من نهد

رازها در سینه دارم گوش خواهم که یار / ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد

دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم / گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد

گرد غم را گر به آب دیده بنشانم دمی / باز بر خیزد قدم در جستجوی من نهد

بوی مشک آید ز دیوان هلالی سالها / گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

گل شگفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد / وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد

گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید / همچو اطراف چمن کز سبزه‌تر تازه شد

آمد از کویت نسیمی غنچهٔ گلها شگفت / گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

زخمهای تیغ مژگان سر بر آورده بود / چون نمک پاشید از لبها سراسر تازه شد

تازه شد جان هلالی تا بخون عاشقان / رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

چو از داغ فراق شعلهٔ حسرت بجان افتد / چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

نماند از اشک من روی زمین را یک بنا محکم / کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد

براهت چند زار و ناتوان باشم ز غم آخر
که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانهٔ او در میان افتد

شمع مجلس دوش با من گریهٔ بسیار کرد
غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

حال من میداند آن شوخ و تغافل میکند
این سزای آنکه درد عشق را اظهار کرد

نالهٔ ما اینهمه زان آه خوش‌رفتار نیست
هر چه با ما کرد دور چرخ کج‌رفتار کرد

عاشقان زین پیش دائم عزتی میداشتند
محنت عشقش عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان مینمود اول امید وصال
ناامیدیهای هجرانش چنان دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت
گر دعاهای چنین باید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل
خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه این بیچاره را این آرزو بیمار کرد

سرو من برخاست از قدش قیامت شد پدید
غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید

آن زنخدان را که پر کردند از آب زندگی
بر کفم نه کز کمال نازکی خواهد چکید

چون در آغوشت گرفتم قالب من جان گرفت
غالبا جان آفرین پاکت از جان آفرید

چون

چون کف راحت نهادی بر دلم آرام یافت
دست از او گر بازداری همچنان خواهد طپید

چونکه بگذشتی تو اشک من روان شد در پیت
عزم پابوس تو دارد هر کجا خواهد رسید

میکشم بار غم از هجران و این کوه بلاست
من ندانم کین بلا را تا بکی خواهم کشید

وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبوی
ناگهان از من رمید و با رقیبان آرمید

مینویسم سخن آتش دل بر کاغذ
جای آنست اگر شعله فتد در کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من
اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

مردم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب
نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ

خط مشکین ورق روی ترا زیبد و بس
قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ

سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم
کاش سازند گر از ورق زر کاغذ

شرح بیمهری آنماه بپایان نرسد
فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ

تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت
گشت چون صفحهٔ خورشید منور کاغذ

تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر
عاشق روی توام بیشتر از پیشتر

پرسش اگر میکنی عاشق درویش را
از همه عاشق‌ترم وز همه درویش‌تر

باغم

با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی / صبرم از و کمتر است دردم از و بیشتر
عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدم / ور نه کس از من نبود عاقبت اندیشتر
کیش بتان کافریست مذهب ایشان ستم / و آن بت بدکیش من از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینهٔ او ریش بود وای که شد ریش تر

حاش لله گر ز رخت چشم افکنم سوی دگر / خوش نمی آید بجز روی تو ام روی دگر
تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوشبویند لیک / گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر
زینت آن روی نیکو خال بس خط گو مباش / حسن او را در نمی گنجد سر موی دگر
کشتن آید خوی آن پر حسنم و زینم باک نیست / باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
روز محشر گر جفای نیکوان نالند خلق / باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر
هر که را خاکستر کوی تو دامن گیر شد / کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

دی چو با آن زلف و خط سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

وه که بازم فلک انداخت بغوغای دگر / من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
یکدم و دیگر از لطف ببالین من آی / که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالبا

غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب / گر بجز صبر نفرمود مداوای دگر
پا نهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن / از تحیر نتوانم که نهم پای دگر
با من آن کرد بیکبار تماشای رخت / که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
اگر اینست پریشانی ذرات وجود / کاشکی هر ذره شود خاک بصحرای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دید چون زلف تو افتاده بسودای دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار / تا صد هزار بار بمیرم برای یار
من زارم و تو زار دلا یک نفس بیا / تا هر دو از فراق بنالیم زار زار
از بسکه ریخت گریه خون در کنار من / پر شد از آن کنار جهان تا باین کنار
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد / بر روز من ببین که چها کرد روزگار
چون دل اسیر تست ز کوی خودت مران / دلداری کن و دل ما را نگاه دار
کام من از دهان تو یکحرف بیش نیست / بهر خدا که لب بگشا کام من برار

چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
خاکش بگیر در رفت و شد آن که هم غبار

بردای نرگس رعنا تو بآن حسن مناز / نازرا چشم سیه باید و مژگان دراز

از گل

از گل و لاله چه حاصل من و آنسرو که هست
همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز

آتشین روی من آرایش بزمست امشب
بروای شمع تو در گوشه خجلت بگداز

ای خوش آندم که تو از ناز سوی من آیی
خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز

تو گل روی زمینی و مه اوج فلک
همه حیران جمالت چه نشیب و چه فراز

ایکه مهمان منی ساغر و مطرب مطلب
هم باین سوز دل و ناله جانسوز بساز

ای شه حسن بأحوال هلالی نظری
که منم بنده مسکین تو شه بنده نواز

با رخ زرد آمدم سوی در آن سرو ناز
یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز

دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست
در نیاز ما نگر چندین بحسن خود مناز

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد
یا شبم کوتاه می‌بایست یا عمرم دراز

تاب بیماری ندارم بیش ازینها ای فلک
یا نسیم روح پرور یا سموم جانگداز

مردم چشم هلالی پاک میبازد نظر
روی خود پنهان مکن از مردمان پاکباز

قد تو عمر دراز است و سرو گلشن ناز
بیا و سایه فکن بر سرم چو عمر دراز

ز گریه بی‌تو مرا بسته بود راه نظر
تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز

چراغ عشرت من مرد و بر تو ظاهر نیست
بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز

ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق
درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی ز روی ناز ببین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز
وه چه عمرست اینکه حال ما نمیدانی هنوز

یکنظر دیدیم دیدارت از آن عمری گذشت
دیده‌ها بر هم نمی‌آید ز حیرانی هنوز

چیست چندین التفات آشکارا با رقیب
جانب ما یکنظر ناکرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان
کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پریشانی هنوز

یار من او که مرا یار نداند هرگز
قدر یاران وفادار ندانند هرگز

خوش طبیبیست مسیحادم جانبخش ولی
چاره عاشق بیچاره نداند هرگز

دردمندی که چو من تلخی هجران نچشید
لذت شربت دیدار نداند هرگز

تا رخت هست کسی کی طرف گل بیند
مگر آن کس که گل از خار نداند هرگز

درد خود با تو چگویم که دل نازک تو
حال دلهای گرفتار نداند هرگز

تا کجا قدر تو دانیم که یک موی ترا
هیچکس قیمت و مقدار نداند هرگز

از هلالی مطلب هوش که گشت خراب
شیوهٔ مردم هشیار نداند هرگز

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز
که بی تو روز و شب ما برابر است امروز

اگر بقصد دلم دست سوی تیغ بری
بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز

دلم بشوق شکرخندهٔ تو پرخون شد
کجاست غمزهٔ دلسوز و ناوک دلدوز

بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم
ولی چه سود که بختم نمیشود فیروز

بگریه گفتمش ای مه بعاشقان میاز
بخنده گفت هلالی بداغ میسوز

کار من از جملهٔ عالم همین عشق است و بس
عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس

پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق
من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس

آرزو دارم که پیشت جان دهم بهر خدا
یکنفس بنشین که باقی نیست عمرم یکنفس

اینچنین برقی که از نعل سمندت میجهد
بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زار مینالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که مینالد بزندان قفس

عید شد

عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دارد هوس
گوشهٔ ابرو نمودی عید ما اینست و بس

میرسی خندان و میگوئی مبارکباد عید
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

در غمت گر جان دهم بدشواری هستم معذور دار
زانکه دل تنگم من آسان بر نمی آید نفس

یار رفت ایدل چه سود از نالهٔ شبگیر تو
صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید
من سگ کوئی که آنجا آید او فریادرس

پیش رخسار تو دارد در سینه دل اضطراب
همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
بر سر کوی تو هرگز کو مباش این خار و خس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس
رفت و هم صحبت اغیار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل
قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس

اینهمه گوهر دانش که بچنگ آوردم
ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

گفتم ایدل بکمند سر زلفش نروی
عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

آنکه چون روز شب عیش از رخ او روشن شد
رفت و روز من چو شب تار شد افسوس افسوس

معتنم داشت هلالی ز بتان عشرت وصل
غرقی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

زاهد

زاهد بکنج صومعه می‌نوش و مست باش
آری چو دور رخی شدی آتش‌پرست باش

ای سرو اعتدال قدت نیست چون ترا
خواهی بلند جلوه کن و خواه پست باش

در خون نشسته‌ایم بخونریزیم مخیز
بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل سری ز عالم آزادگی برآر
یعنی بقید عشق کسی پای‌بست باش

مگشا زبان طعنه هلالی بعیب کس
ما را چه کار کو دگری هرچه هست باش

آه از آن شوخ که تا سر نشود خاک درش
بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش

ایکه از عاشق خود دیر خبر میپرسی
زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش

آه سرد از دل پر درد کشیدم بسحر
غافلان نام نهادند نسیم سحرش

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش
زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید
بگذارید که میخواهم ازین زارترش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد
مدعی بین که خدا عقل نداد اینقدرش

لاله بر خاک شهید تو جگرگوشهٔ ماست
که برآورده بداغ دل خونین جگرش

منکه رشک آمدم از خال سیه بر لب او
چون پسندم که نشیند مگسی بر شکرش

منظر چشم هلالی وطنش تا که شدست
میل هم‌صحبتی مردم صاحب‌نظرش

روزیکه بر لب آید جانم در آرزویش
جان را باو سپارم تن را بخاک کویش

چون از وصال آن گل دیدم که نیست رنگی
آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش

مسکین دل از ملامت آوارهٔ جهان شد
ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان ز جوی تاکم سیراب ساخت یارب
از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جست و جوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم اگر نیابم شادم بجست و جویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک مسکنش
همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

آن پری رو را چه لایق کلبهٔ تاریک دل
مردم چشمست بنشانم بچشم روشنش

گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود
از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

از لطافت دم مزن ای گل بآن نازک بدن
زانکه گر دم میزنی آزرده میگردد تنش

تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید
گر بخونریزم بیاید خون من در گردنش

خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار
تا لگدکوب جفا گردد چو نعل توسنش

خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش
هجران برای غیر و وصال از برای خویش

ای من گدای کوی تو گر نیست رحمتی
باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

سه بار آشنا شده با من و هنوز
زاهد برو که هست مرا با بتان سر
حیف است هر جفا که با غیار میکنی

بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش
آن حالتی که نیست ترا با عدوی خویش
بهر خدا که حیف مکن بر گدای خویش

چون خاکپای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاکپای خویش

کار من فریاد و فغانست در از یار خویش
گرد کویت پیش ازین عشاق مسکین را مسوز
ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی
چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را

مردمان در کار من حیران و من در کار خویش
دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش
گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش
رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری
میگدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
کعبه ما کوی تست از کوی خود ما را مران
سر ببالین فراغت هر کسی شب تا بروز
شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل

راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
قبله ما روی تست از ما مگردان روی خویش
ما بغمهای تو سر بر سر زانوی خویش
من ز پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش

چون

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
بیجهت مینالد از ماه هلال ابروی خویش

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص
در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر
خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا
بر سر بازار رسوائی گفتم از سودای عشق

عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
گرد و عالم خویش را در یکزمان کردم خلاص
مردم بازار را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را زین بلای جاودان کردم خلاص

عاشقان را نه گل و باغ و بهارست غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
آفت دیده مردم ز غبارست ولی

همه سهل است همین صحبت یارست غرض
ورنه از گوشه میخانه چه کارست غرض
دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

هوس دیدن گل نیست هلالی ما را
زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط
خوش صفحه است روی تو یارب کتابه

یکحرف از آن ادا نشود در هزار خط
هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط

مارا بدور حسن تو با نوخطان چه کار / تا روی ساده هست نیاید بکار خط
زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود / در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
خط تو مباش گرد رخت این چه حالتست / مجموعهٔ جمال ترا گر کنار خط
از خط روزگار مکش سر که عاقبت / بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بغیر خنده بری خط دوست را / یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ترک یاری کردی از وصل تو یار از چه حظ / دشمن احباب گشتی دوستدار از چه حظ
چون ندارد وعدهٔ امکان وصل تو وفا / غیر داغ انتظار امیدوار از چه حظ
چشم من گر گریه ناپیداست چون بند رخت / از تماشای چمن به البهار از چه حظ
درد بیدرمان خوبان چون نمیگیرد قرار / دردمند از چه حاصل بیقرار از چه حظ
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات / ورنه زین گرد مذلت خاکسار از چه حظ

یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان / از هلاک عندلیبان گلعذار از چه حظ

ماکه از سوز تو در گریهٔ زاریم چو شمع / خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع
پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی / شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع

ماکه داریم

ماکه داریم دل و دیده پر از آتش و آب / چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع
هست چون آتش ما بر همه عالم روشن / سوز خود را ز زبان بهر چه آریم چو شمع
ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری / تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
تاب بیگانه و اغیار نداریم که ما / کشته و سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع

سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر / ما جگر سوختهٔ این شب تاریم چو شمع

مهوشان در نظر کج نظرانند دریغ / انجم انجمن بی بصرانند دریغ
از گرفتاری احباب ندارند خبر / خوبرویان جهان بی خبرانند دریغ
گلعذاران که نمودند رخ از پردهٔ ناز / چون صبا هم نفس پرده درانند دریغ
همچو عمر از صف عشاق روان میگذرد / عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ

تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان / همه داغ دل خونین جگرانند دریغ

خوبان اگرچه بر طرفی میکشند صف / تو در میان جان منی جمله بر طرف
حالا بپای بوس خیالت مشرفم / گر دولت وصال تو یابم زهی شرف
دور از تو نوبهار جوانی بباد رفت / عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف

چشمت

چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت / ده چون کنم که تیر بلا را شدم هدف
از دیده طفل اشک جدا شد دریغ و آه / تا آن در یتیم کجا رفت زین صدف
ره میزنند و عربده آهنگ میکنند / با ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف
کوته مباد دست هلالی ز دامنت / کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف

ده که رفت آن شوخ و بر ما کرد پیدا داد از فراق / از فراق او بفریادیم فریاد از فراق
یار با اغیار و من محروم کی باشد روا / دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق
در فراقت حالم از هر مشکلی مشکل تر است / هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق
آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب / روز او چون روزگار من سیه باد از فراق
در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتیم / ده که می آید خزان و میدهد یاد از فراق
درد و فریاد هلالی گفته از دست کیست / این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک / سینه ام چاک است از چاک گریبان خود چه باک
میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیرتم / از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک
نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی / این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

خاک

خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل / تا چنین نازک نهالی کرد پیدا از آب و خاک
از غم ما فارغی گویا نمیدانی که ما / دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک
می پرستان از می هر دم حیاتی دیگر است / آب حیوان ریخت گویا باغبان در جوی تاک
گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود / باز در کوی خرابات است مست و جامه چاک

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل / آن به که می کشم دو سه روزی ببوی گل
گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد / گر دیدنش کسی نکند آرزوی گل
اینم که بوی دلکش گل میدهد نسیم / بس دلکش است گشت گلستان ببوی گل
خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ / من سوی او نظر فکنم او بسوی گل
دید آن دو رخ هلالی و آسوده دل نشست / از جست و جوی لاله و از گفتگوی گل

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل / با مردم بیدل نتوان گفت غم دل
جا کن بدل و دیده که غیر از تو نشاید / سلطان سراپرده چشم و حرم دل
ای صبر کجایی که ز حد میگذرد بار / بر دل ستم آمد و بر من ستم دل
پای دلم افکار شد از خار ره عشق / ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق

در عشق تو رسوای جهان است هلالی
گاه از غم بسیار و گه از صبر کم دل

ای تو سرو چمن حسن و گل باغ جمال — جلوهٔ حسن و جمالت همه در حد کمال
با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم — آفتابی تو و یارب نرسد هیچ زوال
کاتبان قلم صنع که مشکین رقم اند — صفحهٔ روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد — لیکن آنجا که توئی باد صبا را چه مجال
پیش تو هر شب منم و گوشهٔ تنهائی خویش — پای در دامن غم سر بگریبان ملال
وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی — که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
روی در روی تو آرم همه وقت از هر سو — چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان — هر جوابی که دهی باز در آیم بسؤال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالیست محال

ایکه از خوبان مراد ما توئی مقصود هم — چون توئی هرگز نبودست و نخواهد بود هم
تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق — از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم
بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک — از فلک ناشادم و از بخت ناخوشنود هم

گر در عشرت بروی ما نخواهد کرد عشق — چشم من گریان چرا شد چهره گرد آلود هم
آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من — سینهٔ مجروح دارم جان غم فرسود هم
سوز خود را چون نهان داریم کز رخسار زرد — در دل افتاد آتش و از جان بر آمد دود هم

چون دل زار هلالی پیش تو افغان بر کشید
چنگ بر زد دستش در ناله آمد عود هم

یارب غم پر حسرت جانان بکه گویم — جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم
نه یار و نه غمخوار و نه کس محرم اسرار — رنجوری و مهجوری و حرمان بکه گویم
گویند طبیبان که بگو درد خود آیا — دردی که گذشته است ز درمان بکه گویم
آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی — دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم
اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به — این پیش که ظاهر کنم آن بکه گویم
خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند — من چون کنم افسانهٔ هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم — رویش باین بهانه مگر سوی خود کنم
هر موی من هزار زبان دارد از غمش — تا من حکایت از غم یک موی خود کنم

شبها که سر گران کنم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم

تا در حریم کوی تو پهلو نهاده ایم
هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم

امشب ز وصف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ماه سخنگوی خود کنم

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
ز بند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری کن و زینسان مرو هر دم بکوی او
کزین بیطاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

چه گویم درد خود گویا مکن دردی که من دارم
نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم

شدم دیوانه طفلان کشندم دامن از هر سو
گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم
باین تقریب میخواهی که اندر زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر کرد
که ابرویت کمانداراست چشمت ناوک افکن هم

چنان زان پایمال امروزم از رفتار و قامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

رقیبان را از آن لب آب خضرست و دم عیسی
مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم

اگر من مردم از ننگ ملامت بر سر کویش
سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم

جدا از آن مه بمردن آرزوئی بود در هجران
ربودی نقد جان از من کرم کردی کرامت هم

سگان

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

چه حالست اینکه هر که در جمالت یک نظر بینم
شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

ز هجرانت بتر شد روزم از شب لیک میخواهم
که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست باده نازی و حال من نمیدانی
نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

هلالی گر به پستم آسمان از زیر پای تو
چنان نبود که خاک آستانش بر زبر بینم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم
بسی امیدوارم آه اگر نومید برگردم

چه حاصلست اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیدم
بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم

خدا را همچنین زود از سر بالین من مگذر
دمی بنشین که برخیزم ترا برگرد سر گردم

چو آن فتنه شد در شهر و منهم عاقبت روزی
شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم

خبر میپرسم از جانان ولی ناگاه اگر روزی
از او کس یک خبر گوید من از خود بیخبر گردم

هلالی چون سپاه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده دگر بار بمیرم

من طاقت

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
خورشید چنانم که بلب بام رسیده است
گفتی که ز رشک تو هلاک کند رقیبان
دانم که چرا خون مرا زود بریزی

مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
کان به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم
خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

چون باید بسر وقت من افتاد هلالی
وقتست اگر در قدم یار بمیرم

ای تو آرام دل و جان از تو دوری چون کنم
از تو دوری بضرورت نیست ممکن آه اگر
محنت هجران کشیم با تلخی دوران چشم
دور از و جانم بلب روزم بشب نزدیک شد

گر فتد دوری معاذ الله صبوری چون کنم
قضیهٔ پیش آید و افتد ضروری چون کنم
یکتن بیمار و چندین ناصبوری چون کنم
الله الله خون کنم از دوست دوری چون کنم

منکه دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوشدلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفائی رفت از جانان جدائی چون کنم
بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر
رفتی و در محنت جان کندنم بگذاشتی

من سگ این آستانم بیوفائی چون کنم
باز اگر بیگانه کردی آشنائی چون کنم
گر بیائی زنده مانم ور نیائی چون کنم

زاهد از نقل و می بیهوده منعم میکنی
منکه رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار مینالد چو عود
چون گرفتارم بچنگ بینوائی چون کنم

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
بگفتگوی تو افسانه گشته ام جانان
چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش
دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
خدا برای خدا باد سوی من مگذر

چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام
که در هوای توام گر بر آسمان شده ام
بجست و جوی تو آوارهٔ جهان شده ام
ز تنگنای لحد مشت استخوان شده ام
غمیکه از تو رسید است شادمان شده ام
که من بکوی کسی خاک آستان شده ام

ازان شد است هلالی دلم شکاف شکاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شده ام

مشکل که رود هرگز داغت ز دل چاکم
هر روز بخون ریزم آئی و رقیب از پی
ای ترک شکار افکن شمشیر مکش بر من
این دیده که میدارم آلوده بخون دل

تا لاله مگر روزی سر بر زند از خاکم
زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم
یا آنکه پس از کشتن بربند بفتراکم
زانرو که نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یا رب یا خود خس و خاشاکم

دلم بآرزوی جان نمیرسد چکنم
بجان رسید و بجانان نمیرسد چکنم

من ضعیف بر آنم که پیرهن بدرم
چو قوتم بگریبان نمیرسد چکنم

وصال یار محال و من از فراق ملول
چو این نمیرود و آن نمیرسد چکنم

اگرچه شاه بتان میکشد ز حسن ولی
بداد هیچ مسلمان نمیرسد چکنم

مگو که چند حکایت کنی ز قصهٔ هجر
چو این فسانه بپایان نمیرسد چکنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال منست
بگوش آنمه تابان نمیرسد چکنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چکنم
چاره صبر است ولی صبر ندارم چکنم

ای طبیب اینهمه زحمت مکش و رنج مبر
زار میمیرم اگر جان نسپارم چکنم

ریخت خون جگر از گوشهٔ چشمم یکبار
وآن جگر گوشه نیامد بکنارم چکنم

چند گوئی که برو دامنم از کف بگذار
وای اگر دامنت از کف بگذارم چکنم

دردمندان همه از صبر قراری گیرند
چون من از درد تو بی صبر و قرارم چکنم

گر چو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب
گل نمی‌بینم و آزرده ز خارم چکنم

خلق

خلق گویند هلالی چکنی گریهٔ زار
گریه رو میدهد و عاشق زارم چکنم

عمر رفته است کنون آفت جانی دارم
گشته‌ام پیر ولی عشق جوانی دارم

چاره ساز دل و جان همه‌ای پس اولی
چاره‌ای ساز که من هم دل و جانی دارم

بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا
لیک من از طمع خویش گمانی دارم

کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی
تا بدانی که چسان داغ نهانی دارم

بنده‌ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق تو جهانست که پایانش نیست
من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

جان من شرح المهای هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان تماشا گذرم
چون رسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم

دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش
ور چه کار آید اگر زین سر و سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدمی چند بمن همره شو
که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست خدایا سببی
که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم

گرشته

رشتهٔ مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
پا بگردون بنهم از سر دنیا گذرم

منکه امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست کز اندیشهٔ فردا گذرم

به پیر میکده عمری ز التماس شدم
که خاک درگه او بر فلک اساس شدم

غمم مرا بغم دیگران قیاس مکن
که من نشانهٔ غمهای بیقیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
ترا شناختم آنگه خداشناس شدم

سپاس عیش بود پاس نقل و باده و جام
هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

پلاس فقر هلالی لباس فخر من است
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سودایت از روز نخستین در سر است
من همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم

ای خوشا کز بیخودی سر را نهم بر پای او
بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم

ای که میگوئی دل گمگشته خود را بجوی
منکه خود گم گشته‌ام او را کجا پیدا کنم

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را
من چه سگ باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق و مستم هلالی مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی رعنا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده‌ایم
امروز در شمایل خوب تو دیده‌ایم

مشکل حکایتی است که از ماجرای عشق
حرفی نگفته‌ایم و سخنها شنیده‌ایم

ما را براه عشق تو آرام خوب نیست
از بیخودیست گر نفسی آرمیده‌ایم

رندیم و می کشیم و همین است کار ما
عمرا بسوی مجلس رندان کشیده‌ایم

هر کس گرفت کام دل از میوهٔ نشاط
ما خود ز باغ عشق گلی هم نچیده‌ایم

جائی رسیده‌ایم که از خود گذشته‌ایم
از خود گذشته‌ایم و بجائی رسیده‌ایم

هرگز بجانب مه نو راست ننگریم
کز شوق ابرویت چو هلالی خمیده‌ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده‌ام
گر این با اشتیاق وصال تو بوده‌ام

هر سو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام
هر جا که بوده‌ام بخیال تو بوده‌ام

جائی که داغ بر ورق لاله دیده‌ام
آنجا بیاد عارض و خال تو بوده‌ام

هر که شکر لبی بکسی کرد گفتگو
در حیرت سؤال و جواب تو بوده‌ام

چون کرده‌ام نظارهٔ قد بلند سرو
در آرزوی تازه نهال تو بوده‌ام

القصه رخ نما که هلالی صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده‌ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم
ور خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت نروم جانب طوبی
در سایهٔ سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه تو چون دست بدشنام برآری
من دست برآورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان
تا من نتوانم که بپهلوی تو باشم

هر که که تو از ناز بری دست بچوگان
خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم

ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ
معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم

روزی که فلک نام مرا خواند هلالی
میخواست که من مایل ابروی تو باشم

نو بهار است بیا تا قدحی نوش کنیم
باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست
باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

حد آن نیست که ما پیش تو گوئیم سخن
هم تو با ما سخنی گوی که تا گوش کنیم

بارها غم بتو گفتیم نما نشنیدی
بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم

هیچ ناکشته بجانیم ز نیش ستمت
وای گر زین لب شیرین طمع نوش کنیم

ما که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست
با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی بزم است هلالی برخیز
تا بیک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

چو بخت

چو بخت نیست که شایستهٔ وصال تو باشم
بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

بعشوه زلف گشودی بچهره خال فزودی
اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم

کمال فضل به تحصیل عاشقی است خوش آندم
که در مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو باشم

چو پایمال تو گشتم بلند گشتم آری
چه سربلندی ازین به که پایمال تو باشم

خمیده باد قد من ز غصه همچو هلالی
اگر نه مایل ابروی چون هلال تو باشم

من نه آنم که دل خویش مشوش دارم
هر کجا ناخوشئی هست با و خوش دارم

گر سگان سر آنکوی کبابی طلبند
پاره سازم دل و فی الحال بر آتش دارم

چه بلاها که از آن بر دل زارم نرسید
الله الله چه دل زار بلاکش دارم

تا ز صفحهٔ دل ساده شد از نقش وفا
ورق چهره بخوناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل آشفتهٔ آن زلف مشوش دارم

شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنم
خلق مه جویند و من نظارهٔ ماهی کنم

پیش بالای بلندت فارغم از یاد سرو
غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنم

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق
ره خطرناکست اول فکر همراهی کنم

خوی

خوی او بس نازک و من بیقرار از درد دل ... پیش او نا که مبادا ناله و آهی کنم

در ره جانان هلالی رسم جانبازی خوشست
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم ... لیک میترسم از آن روز که دیوانه شوم
ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آر ... تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم
من همان روز که افسون تو دیدم گفتم ... که به بیداری شبهای غم افسانه شوم
از در خانقه و مدرسه کارم نگشود ... بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم
در سرم هست که چون خاک شود قالب من ... بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
نرگس مست ترا خواب صبوح آنهمه چیست ... خیز تا کشتهٔ آن نرگس مستانه شوم

بی سر خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید است برون آی که حیران تو گردم ... قربان خودم ساز که قربان تو گردم
خاکم بره جلوه کنان خوش برانگیز ... تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم
جمعیت آشفته دلان از دل جمع است ... جمعیت من آنکه پریشان تو گردم
زینگونه که از شادی وصلت خبرم نیست ... مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

گفتی

گفتی که بجان بندهٔ ما باش هلالی
تا جان بودم بندهٔ فرمان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت میبودم ... سحر امیدی و من در قدمت میبودم
بیغم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت ... پیش ازین کاش گرفتار غمت میبودم
هر چه خواهی بکن ای شوخ که من از دل و جان ... آرزومند جفا و ستمت میبودم
گر بپرسیدن من لطف نمیفرمودی ... همچنان کشتهٔ تیغ دو دمت میبودم
چون مریضی که دلش مایل صحت نشود ... عمرها طالب درد و المت میبودم
گر بسر رشتهٔ مقصود رسیدی دستم ... دست در سلسلهٔ خم بخمت میبودم
گر مرا عشرت کونین میسر میشد ... همچنان بندهٔ خیل و حشمت میبودم

تا تو یکره بکرم سوی هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت میبودم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم ... هر یک الم نشانهٔ چندین هزار غم
وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند ... فریاد ازین عقوبت بسیار و عمر کم
دانی کدام روز عدم شد وجود ما ... روزی که عشق تو بوجود آمد از عدم
گویند درد عشق بدرمان نمیرسد ... من چون زیم که عاشقم و دردمند هم

ای باد

ای پادشاه حسن هلالی گدای تو
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

گر بجانم گذرد یوسف گل پیرهنم — بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم
بفراق تو گرفتار ترم روز بروز — کس بدین روز گرفتار مباد که منم
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینهٔ خویش — طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوهکنم
لب به بستم ز سخن ای گل خندان که مباد — مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
هر کسی در چمنی همنفس سیمتنی — من و کنج غم و در سینه همان سیمتنم

گر دلم رفت هلالی گله از دست خطت
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم — بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم
بکوش اینهمه در احترام عزت ما — که ما بخواری عشق تو محترم باشیم
مرو که آخر ایام عمر نزدیک است — بیا که یکدو سه روزی دگر بهم باشیم
غریب ملک وجودیم عمر کی ماندست — که باز ساکن منزل عدم باشیم
رقیب را ز چه پیش تو قدر بیش از ماست — سگ تو ایم چرا از رقیب کم باشیم
حریف بزمگه عیش را وفائی نیست — رفیق ما غم یار است یار غم باشیم

نه حد ماست هلالی امید لطف از دوست
غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

براهت پنهم و از بیخودی بر رهگذر غلطم — بهر جا پا نهی از شوق با پوست بسر غلطم
بهر پهلو که می افتم (افتد) بپهلوی سگت هر شب (شبها) — نمیخواهم کز آن پهلو بپهلوی دگر غلطم
بامیدی که روزی بر سرم آید سگ کویش — در آن کو هر شبی تا روز در خون جگر غلطم
نمیخواهم که از بزم وصال او روم بیرون — کرم کن ساقیا جایی که آنجا بیخبر غلطم

هلالی چون مرا در کوی آنشه ناتوان بینی
بگیر از دستم و مگذار تا بار دگر غلطم

عید شد بخرام تا مدهوش و حیرانت شوم — خنجر عاشق کشی برکش که قربانت شوم
قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل — سوی من بین تا هلاک تیر مژگانت شوم
جلوهٔ بنمای و جولان کن سمند ناز را — تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم
شد تن خاکی غبار و بر سر کویت نشست — عزم جولان کن که خاک ره میدانت شوم
تا بغایت سرفراز بزم وصلت بوده ام — بعد از این مگذار تا پامال هجرانت شوم
گوشهٔ چشمی که دل را جمع سازم اندکی — تا بکی آشفتهٔ زلف پریشانت شوم
چون هلالی سنگ طفلان میخورم در کوی تو — من سگ کویت چه حد آنکه مهمانت شوم

دل را ز چاک سینهٔ تو آنم برون کشم — غم را ز دل برون نتوانم که چون کشم
خواهم ز دل برون کشم این درد را ولی — در جان درون شود اگر از دل برون کشم
هر محنت از تو موجب چندین محبت است — محنت زیاده کن که محبت فزون کشم
دل جانب تو آمد و خون گردش ز رشک — از من عجب مدار که از رشک خون کشم
کارم شبی که پیش تو بدیوانگی کشید — افسانهٔ تو گویم و خود در افسون کشم
از رشک خون دیده که بر دامنت رسید — هردم ز گریه دامن خود لاله‌گون کشم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش از دست
گیسوی او کجاست که دفع جنون کشم

خرم آن روز کزین محنت و غم باز رهم — بمراد دل ازین درد و الم باز رهم
نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود — مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم
رفت مجنون و ازین داغ جگرسوز برست — میرم تا من دلسوخته هم باز رهم
از تو بر من ستم و جور و خلاف کرم است — کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز رهم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم — گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم

گفت

گفت با من دوستی میکن بدل گفتم بجان — گفت راه عشق ما میرو بسر گفتم بچشم
گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان — سوی ما چندین نبیند از نظر گفتم بچشم
گفت ما را گر سخن داری بچشم دل بگو — تا نگردد گوش مردم باخبر گفتم بچشم

گفت گر دارد هلالی چشم گر زینت غبار
کحل بینائی مکن زین خاک در گفتم بچشم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم — اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
خوش است بزم تو لیکن کجاست طاقت آن — که در میان رقیبان ترا نظاره کنم
مگو کناره کن از من که جان بلب ندهی — تو در میانهٔ جانی چسان کناره کنم
اگرچه سنگدلی از من آشنا تست — که نسبت دل سختت بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را در هوای زلف جانان میدهم — عاشقیم و بهر سودای چنین جان میدهیم
ای که از حال من آشفته میپرسی بپرس — گر پریشانی خبرهای پریشان میدهم
پیش آن لب زار میمیرم زهی حسرت که من — تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهم
اینچنین گر چشم من هر گوشه میبارد سرشک — عاقبت از گریه مردم را بطوفان میدهم

دور ازو

دور از هجران اگر قصد هلاک من کنند — عمر خود آن دانم و جان را بهجران میدهیم
هرکه روی دل بخوبان داد آخر جان دهد — وای جان من که آخر دل بایشان میدهیم

در غم هجران هلالی از فغان منعم مکن
زانکه من تسکین درد خود بافغان میدهم

نیست حد آنکه گویم بنده روی توام — دیگری گر بنده باشد من سگ کوی توام
چشم شوخت ناوک انداز است ابرویت کمان — کشته چشم تو و قربان ابروی توام
بر امید آنکه یکدشنام روزی بشنوم — سالها شد جان من کز جان دعاگوی توام
گرچه ای بدخوی من خوی تو عاشق کشتن است — ترک خوی خود مکن من کشته خوی توام
گر دل من سدره و طوبی نجوید دور نیست — زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام
چند گوئی پای در دامن کش و این سو میا — پا کشیدن کی توان چون دل کشد سوی توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عید است سر راهگذاری گیریم — گاه روئی بکف آریم و کناری گیریم
شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار — ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم
گرد خواهم شد و دامن آن یار گرفت — تا باین شیوه مگر دامن یاری گیریم

بیقراریم

بیقراریم و بمنزلگه وصل آمده ایم — آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیریم
ما بسجان صید سواران کمان ابروئیم — کشته گردیم که فتراک سواری گیریم
عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ — ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بخاک من گذری کن چو در وفای تو میرم — که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
نهادم از سر خود یک بیک هوا و هوس — همین بود هوس من که در هوای تو میرم
دل از جفای تو خون شد روا مدار که عمری — دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم
توئی که جان جهانی فدای لب لعلت — منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم — تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم
روای رقیب ز کویش گرت ترک سر توانی — تو جان خویش بمن ده که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

آهم شنید و رنجه شد آن ماه چون کنم — دیگر نماند جای نفس آه چون کنم
طفل است و شوخ و بیخبر از درد عاشقی — او را ز حال خویشتن آگاه چون کنم

خواهم

خواهم که بی بخاطر او بگذرم ولی | سنگین دلست در دل او راه چون کنم
گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل | بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم
این بخت من کجا و تمنای وصل او | درویشم و گدا هوس شاه چون کنم
در پای او بمردم و قدرم نشد بلند | یارب ز دست همت کوتاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یار بی رحم و من از درد بجانم چکنم | من چنین زار چنان آه ندانم چکنم
میروم گریه کنان نعره زنان سینه کباب | مست و دیوانه و رسوای جهانم چکنم
پیش تو امروز بصد حسرت و غم زیسته ام | آه اگر روز دگر زنده بمانم چکنم
بی تحمل نتوان چارهٔ عشق تو ولی | من بیچاره تحمل نتوانم چکنم

چند گوئی که هلالی گذر از درد منال
من ازین درد بفریاد و فغانم چکنم

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من | اجل کجاست که بس مشکلست مشکل من
ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات | زهی خیال کج و آرزوی باطل من
ز مشربی که منم ره بعیش نتوان برد | که رهگذار غم افتاده است منزل من

بداغ

بداغ لاله رخان چون برون روم زین باغ | عجب که گر ندمد غیر لاله از گل من
مگو که در دل تو زنگ بسته پیکان است | که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من
همه متاع جهان را بنیم جو نخرم | گزین معامله بیحاصلست حاصل من

بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان | وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار | ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان
دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم | کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان
خون بسته غنچه وار دل تنگم از فراق | دل تنگم آنچنان که شکفتن نمیتوان

در خون نشست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن مژه رفتن نمیتوان

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من | که جز هوای جمال تو نیست در سر من
براه عشق تو خاکم طریق من اینست | درین طریق نباشد کسی برابر من
غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم | که نیست لایق تو کلبهٔ محقر من
ز ترک مست من ای زاهدان کناره کنید | که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم — که درد مندم و خون میچکد ز خنجر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان — خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان
تیغ از کف خوبان کنهی نیست اگر هست — برگردن من باد گناه همه خوبان
آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی — بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان
از حسرت آن چشم که پر سرمه سیاه است — خون میرود از چشم سیاه همه خوبان
سویم نظری کن که بسی خوبتر آمد — زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان
خوبان چو سراسر همه در راه تو خاکند — خاکیست سرم بر سر راه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و شاه همه خوبان

من و تخیل حسنت چه یار بهتر ازین — بغیر عشق چه ورزم چه کار بهتر ازین
بروزکار شدی یار من بحمد الله — دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین
بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد — که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین
تبارک الله ازین سبزه و گلی که تراست — نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین

ز جرعه کرمت پیشتر فشان بر من — تو ابر رحمتی آخر ببار بهتر ازین
تو مست جام غروری همیشه ای زاهد — مباش غره که رنج خمار بهتر ازین

ز دور چرخ هلالی بداغ دل خوش باش
طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

نظاره کن در آینه خود را حبیب من — اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
من از وطن جدا و دل من ز من جدا — آگاه نیست یار ز حال غریب من
زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان — مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من
تا کی خوریم غم پی تسکین درد خویش — گویم بجود که در ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من — ای وای بر من و دل امیدوار من
از جور روزگار بگریم که در فراق — هم روز من سیه شد و هم روزگار من
نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب — رحمی بکن وگرنه خرابست کار من
زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز — آیا کجا شد آنهمه صبر و قرار من
ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده — تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن
وه چون کنم که نیست بدست اختیار من

مردم و درد انکه دردمندیست این
سایهٔ بالای آن سرو از سر من کم مباد
خواستم کان سرو روزی در کنار آید ولی
اشک گلگون مرا بر چهره هر کس دید گفت
کفتمش فرداست با من وعدهٔ وصل تو گفت

درد مند از غیر پری چه استغاثت این
زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این
با کجهای فلک هرگز نیاید راست این
گر غمم گلچهرهٔ آشفته و شیداست این
دل بفردای قیامت نه که آن فرداست این

بر سر کویش هلالی مرد عشق خویش را
پیش ازین پنهان مکن کز چهره ات پیداست این

دلا زآن لب زلال خضر میخواهی خیالست این
کسان گویند هر جوینده یابنده پیداست
قد ترا من الف میخوانم و نی سرو میگویم
بجهد آتشش دم آبی که میگردد نصیب من

ز آتش آب میخواهی تمنای محالست این
ترا میخواهم و هرگز نمییابم چه حالست این
بلند و پست میگویم که دور از اعتدالست این
جدا زآن لب حرامم باد گر گویم حلالست این

بشام غم هلالی بسکه زار و ناتوان گشتی
کسی ناگه گر ببیند ترا گوید هلالست این

عید قربان شد بیا عاشق کشی بنیاد کن
کفتهٔ در دین ما رسم فراموشی خطاست
ای فلک زان سنگها کز نقش شیرین سنگ شد
زینهار ایدل چو آن سلطان خوبان در رسد
ترک جان گفتیم و پیداست هنوز آن نشد

دردمند از ابرک نو مبارکباد کن
چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن
گر توانی زیب روی تربت فرهاد کن
حال ما را عرض ده گر نشنود فریاد کن
آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش میکنی او را به نیکی شاد کن

تنم چون غنچه در خوناب زآن گلبرگ تر پنهان
تماشای رخش در دیدهٔ خوابی بود بیداری
طبیبا داغهای سینه زار صد مرهم نه
مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
نه تنها آشکار از داغ عشقت سوخت جان من

دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان
که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
بلای عشق جانسوزست گر پیدا و گر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماندن این آخر خبر پنهان

گر جدا سازی بتیغ از جور بند از بند من
از تو قطعا نگسلد سر رشتهٔ پیوند من

تلخ کامم زان لب شیرین کرم کن خنده‌ٔ
چیست چندین زهر چشم ای شوخ شکرخند من

امشب از بخت سیه در کنج تاریک غمم
یکزمان طالع شو ای ماه سعادتمند من

کرده‌ٔ عهد وفا من خورده‌ام سوگندها
بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند
پند بشنو عمر خود ضایع مکن از پند من

چون هلالی با مه رویت دلم خورسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خورسند من

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن بخرام و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد میباشد ولی
میبرد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشمم دست شست
گوشه‌ٔ چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره‌ٔ خون بود کز دل داشت چشمم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه بود
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطف و گهی جورست کار دلربای من
ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمدالله
که تقریب جفای خود بر ایشان شد وفای من

دعای خیر بس را شایسته‌ٔ احسان نمیدانم
خوشم گر تا تو دشنام هم باشد عطای من

هلالی

بلای من شد آن بالا خدا را پیش من بنشین
نمیخواهم که پیشش دیگری آید بلای من

بدرد عشق خو کردم ندارم تاب پیوندی
طبیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من

ز اشک خود بخون آغشته‌ام سوی تو چون آیم
چو بر خاک درت جا نیست پاکان را چه جای من

هلالی بعد ازین خواهم قدم از فرق سر سازم
که در راهش سر من رشکها دارد بپای من

کشتیم چون زنده ماندی در غم هجران من
خواستم مرگ خود تا بر نیاید جان من

درد من عشق است و درمانش بغیر از صبر نیست
چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من

من خود از جان بنده‌ام فرمان عشقت را ولی
تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من

شمه‌ٔ ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت
آه چون ظاهر شود این آتش پنهان من

وه چه روی آتشین است اینکه از اندیشه‌اش
شعلها پندارم افتاده است در مژگان من

بسکه من مدهوش و حیرانم ز چشم مست تو
هر کرا چشمت ببیند باید شدن حیران من

چون هلالی گوشه‌ٔ چشمی گدائی میکنم
که گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

جان بحسرت شد ازین پیش رخ جانان دادن
خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن

دو جهان در عوض یکسر موی تو کم است
دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن

بجز

جرعهٔ بخش از آن لب که ثواب است عظیم — تشنه را آب ز سرچشمهٔ حیوان دادن
تا کی افسانهٔ خود پیش جمالت گویم — درد سر اینهمه خوش نیست بمهمان دادن
پیتو هجران بسرم گر اجل آرد روزی — میتوان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هردم
خانمان را همه خواهیم بطوفان دادن

از رشک سوختم بر رقیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیش من مکن
در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید — جانا ترا که گفت که با ما سخن مکن
هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک — بهر خدا که روی بهر انجمن مکن
عاشق منم حکایت مجنون چه میکنی — جان کندنم ببین سخن کوهکن مکن
تا چند بهر قتل من آزرده میشوی — سهل است بر من اینهمه بر خویشتن مکن
ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق — حال غریب ما نگر اینجا وطن مکن

گفت از لبت هلالی قدر شکر شکست
هانش بغیر طوطی شکرشکن مکن

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من — چند روزی بوفا کوش برای دل من
گر تو میداشتی این آتش پنهان که مراست — دل بر حسم تو میسوخت چه جای دل من

دلش

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا — گر جفاهای تو بیش است وفای دل من
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق — غیر وصل تو نفرمود دوای دل من
زآن دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز — که دو زنجیر نهادند بپای دل من

دل گرفتار بلائیست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا ببلای دل من

صبح امید همان است و رخ یار همان — تا آن طرهٔ شبرنگ و شب تار همان
نیست چون هیچ تفاوت ز رقیبان بامن — پیش روی تو همان باشد و اغیار همان
همره غیر چو باشی دلم آزرده مکن — جان من بس بود آزار دل زار همان
طی شد افسانهٔ هر عاشق و معشوق که بود — قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان
گویم ای شیخ بدیوار غم او بس از این — با تو گفتن چو همانست و بدیوار همان

دل و دین باخت هلالی بتمنای وفا
وآن جفاجوی باو بر سر آزار همان

از فراق آن پری هردم فزون شد درد من — ساخت ظاهر درد دل را اشک رنگ زرد من
تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید — ای رفیقان سوخت دیگر جان غم پرورد من
گرچه دور از آستان دوست گشتم خاک راه — کاش روزی باد در کویش رساند گرد من

آتش

آتش عشق تو در جان من شیدا فتاد   شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من

چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل
محنت و اندوه خوبان نوبت درخورد من

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو   جان من بر همه پیداست چه پنهان از تو
باری ای کافر بیرحم چه در دل داری   که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو
نیست آن غنچهٔ خندان که شکفته‌ست بباغ   دل خونین جگرانست پریشان از تو
جیب گل پیرهن چاک شد از دست غمت   ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو
طالب وصل ترا محنت هجران شرط است   تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آنکه بزم بیاراست هلالی برخیز
جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

نمی‌کشیم سر از آستان خانهٔ تو   کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو
ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن   که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو
از آن سمند تو برمیجهد که جولان   که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ تو
سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم   بدان امید که روزی شوم نشانهٔ تو
شب از فسانه بروز آورند و این عجب است   که روز خود بشب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو   تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم   ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
جان آرزوی وصل تو کرده است در ازل   ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو
منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست   چشم بدان مناسب روی نکوی تو
چون من هلاک موی توام رخ ز من متاب   بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو
ای دل ز دیده گریهٔ شادی طمع مکن   کین آب رفته باز نیاید بجوی تو

از لطف گفته‌ئی که هلالی غلام ماست
ای من غلام لطف تو و گفتگوی تو

لیلی و مجنون اگر میبود در دوران تو   این یکی حیران من میگشت و آن حیران تو
دامن خود را مکش امروز از دست رقیب   ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد   گر کسی مرهم نهد باز هم از پیکان تو
کی ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم   گرد منهم برنخواهد خاست از میدان تو
ای که از ناز عتاب آلوده میکشتی مرا   آه اگر ظاهر نمیشد خندهٔ پنهان تو

محنت

محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد
زین غم و بیها که دیدم در شب هجران تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو
تا کی جفا کشم بامید وفای تو

چون مبتلای عشق ترا نیست چارهٔ
بیچاره عاشقی که بود مبتلای تو

خواهم من از خدا بدعا صد هزار جان
تا صد هزار بار بمیرم برای تو

من کیستم که بهر تو جان از فدا کنم
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

تا دیده ام که بند قبا سست کردهٔ
بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو

ای سرو ناز اگرچه شدی از کنار من
حقا که در میانهٔ جانست جای تو

روزیکه عمر خویش هلالی دهد بباد
میخواهد از خدا که شود خاکپای تو

باز یکجانب رقیب از یکطرف در کوی تو
روی با ما کن خدا را تا نبیند روی تو

دیدهٔ نااهل و روی اینچنین حیف است حیف
چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو

بعد ازین سر از سر زانو نخواهم بر گرفت
تا نه بینم غیر را زین پیش همزانوی تو

میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست
این چه خوی و این چه بیدادست در خوی تو

چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش
خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام عید
گر نگشتی مایل طاق خم ابروی تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصهٔ لیلی و مجنون تا بپا سر خوانده ام
هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آنمه را بجان خواهم که بس لایق فتاد
عشق روز افزون من با حسن روز افزون او

داغها دارد دلم چون لاله و نتوان نهفت
کانهمه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

روز هم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او
شب روم لیکن چه حاصل گر نه بینم روی او

گرچه بس دور از غم دل هر جا که منزل میکنم
می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که کا بکشتم
تا که آزاری نه بیند ساعد بازوی او

منکه در پهلوی او خود را نمیخواهم ز رشک
دیگری را چون توانم دید در پهلوی او

دارد آن نامهربان پیوسته ابرو پر گره
از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او

ما چو از هر سو بخاک کویش آوردیم رو
بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او

تا هلالی را فراقت چنگ بزم دوری ساخت
ناله دیگر برون میآید از هر موی او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او — که سرو باز تواند شدن برابر او
بنازم آن مژه شوخ را که در دم قتل — چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او
به نیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد — فراغتست مرا از بهشت و کوثر او
رقیب کیست که او را سگ درش خوانم — اگر براند از آن کوی من سگ در او

چو گفتهای هلالی بوصف تازه بیت
ز برگ لاله و نسرین کنند دفتر او

خواهم فکندن خویش را پیش قد رعنای او — تا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او
سرو قدش نوخاسته ماه رخش ناکاسته — خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او
غم نیست جان من اگر داغ ستم نهادی بر جگر — ای کاش صد داغ دگر میبود بر بالای او
تا دل بجان آید مرا از دیده کو در دل درا — مردم نشین است آن سرا آنجا نخواهم جای او

گفتم هلالی دمبدم جان میدهد گفتا چه غم
گفتم ببوسیش قدم گفتا گر پروای او

سینه مجروحست و از هر جای شد صد غم درو — با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو

درد

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است — اینکه پندارند مردم قطره شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد — زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو
عاشقان از آنسر کو از همه عالم به است — وان سگان کو به از خیل بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگان کمترین
هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه — اول چه بود آن همه آخر چه این همه
خوبان ز اهل درد شما را چه آگهی — ایشان نیازمند شما نازنین همه
غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست — بادا نصیب این دل اندوهگین همه
ای دیده از غبار رهش توتیا مجوی — کز گریه تو گل شد روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور و کین همه — ما کشته میشویم چه حاجت باین همه
رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان — دلخسته و شکسته و اندوهگین همه
یکبار هم بجانب ما بین ز روی لطف — یکبار کی بسوی رقیبان مبین همه
رخسار بر فروز و بگشت چمن خرام — تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه

گر بگذری

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت
مجنون شوند مردم صحرانشین همه

تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال
دارند پیش روی تو سر بر زمین همه

چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد
کردند ساکنین فلک آفرین همه

کیست آن سرو روان کز ناز دامن بر زدهٔ
چهره گلگون کرده و آتش بعالم بر زدهٔ

خط او از برگ نسرین گرد مشک انگیخته
خال او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریز کش که دارد بر طرف مژگان تیز
هست قصابی که بر دور میان خنجر زدهٔ

وصف قد نازکش گر است میپرسی کن
سرو آزاد است کز باغ لطافت سر زدهٔ

باد گویا بی گل رویش همی دیوانه شد
ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زدهٔ

تلخ آید بر لب شیرین او نام رقیب
زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زدهٔ

کرده هر شب ز آتش حسرت هلالی را کباب
با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زدهٔ

صحبت با ما چرا آهنگ غوغا کردهٔ
غالبا امروز قصد کشتن ما کردهٔ

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی
من نمیدانم چه خویست اینکه پیدا کردهٔ

دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو
مردمی کن چون میان مردمان جا کردهٔ

گر مسیحا مرده را زنده میکرد از دعا
تو بیک دشنام کار صد مسیحا کردهٔ

دوش چون گفتم که مهمان هلالی باش گفت
دیدن خورشید را در شب تمنا کردهٔ

بر بستر هلاکم بیمار و زار مانده
کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده

رفته است وصل جانان مانده است جان زاری
ای کاشکی نماندی اینجان زار مانده

من کشتم از غریبی وز درد بی نصیبی
هجران یار دیده دور از دیار مانده

در دل ز گلعذاری میبود خار خاری
آن دل نمانده اما این خار خار مانده

با آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته
او را هنوز از من بر دل غبار مانده

ده چون کشم هلالی کامها رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

جان من گاهی سخن کن زان لب و کامی بده
در سخن با عاشقان حیفست دشنامی بده

چون دل از دست تو شد آرام از بهر خدا
بر دلم دستی بنه یک لحظه آرامی بده

میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل
گر توانی غصه را در سر انجامی بده

جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت
چند سوزی بیش الله ز وعدهٔ کامی بده

ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد
تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده

تا ترا فارغ شود خاطر ز سختیهای دهر
چند روزی دل بدست نازک اندامی بده

اصحاب پند بود در طعن هلالی تا بکی
ای نکو نام دو عالم ترک بدنامی بده

هر کس بجا بگوشهٔ میخانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

یارب چرا شدست رقیب آشنای تو
وز من ترا بهر چه بیگانه ساخته

آنکس که تاب داده بهم طرهٔ ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل نیست اینکه در تن فرسوده خفته است
دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

از من شنو حکایت ما پیش از آنکه خلق
گویند با تو یک بیک افسانه ساخته

ای شمع پرتوی به هلالی فکن که او
خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

چشم او می خورده و طرح حجاب انداخته
تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته

چون نگردد عمر من کوته که آن زلف دراز
رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

چیست دانی پردهای غنچه بر رخسار گل
جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته

تاب آن زلفست بر روی تو یا خود باغبان
سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
که کهی آئی برون آنهم نقاب انداخته

گر بکویت هر دم آیم بگذرم عیبم مکن
شوق دیدار توام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم بلکه او
دوزخی دیده است و خود را در عذاب انداخته

دردا که بی تو ما را دردی عجب رسیده
هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده

آن ماه رو که با من شبها بروز کرده
رفته است و در فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد آنکه بینم کز دولت وصالش
اندوه و درد رفته عیش و طرب رسیده

غیر از طلب هلالی کاری مکن درین ره
هر کس رسیده جائی بعد از طلب رسیده

بکجا روم ز دردت چه دوا کنم چه چاره
که هزار باره خون شد جگرم هزار پاره

مردم ز درد عشقت که اگر بکوه گویم
بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

مه من بجمع خوبان بکسی ترا چه نسبت
تو زیاده تر ز ماه و دگران کم از ستاره

چو غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه‌ای کن
که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

ز برای کشتن من چو بس است چشم شوخت
ز چه میکشند خنجر مژه‌ها ز هر کناره

دل خستهٔ هلالی چو بسوختی حذر کن
که مباد ز آتش او رسد آفت شراره

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی
نمود نرگس مستت هزار بیباکی

بیک خرام که کردی هزار دل بردی
تبارک الله ازین چابکی و چالاکی

نشسته ام برهت چون غبار و میترسم
که ناگهان بکشی دامن از من خاکی

جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت
چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

کند بدامن پاک تو گرد باد صبا
کجا شکفته گلی در چمن باین پاکی

تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
جز اینکه بر سر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی
چه شد که تا که اگر بگذری نظر نکنی

رسیده جان بلبم چون ز من نمیپرسی
هلاک یکنظرم چون کنم اگر نکنی

زیاده بیخبرم ساختی ولی ترسم
که چون روی بجبر بیغان مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ملک دلم خراب و هنوز
درین غمم که ازین هم خرابتر نکنی

جفا که بر من دلخسته میکنی سهل است
غرض وفاست که با مردم دگر نکنی

هلالی اینهمه حیران چشم یار مشو
چه حاجتست که هیچ از بلا حذر نکنی

عشاق را حیات بجانست و جان توئی
جانرا اگر حیات دگر هست آن توئی

ماجا

هر جا مهی است پیش رخت هست ناتمام
ماه تمام روی زمین و زمان توئی

یوسف اگرچه بود بخوبی عزیز مصر
حالا بملک حسن عزیز جهان توئی

گر صد هزار مهر نمایند مهوشان
ایشان ستمگرند همین مهربان توئی

گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید
غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی

خیز ای رقیب جای سگش را بمن گذار
من کیستم اگر سگ این آستان توئی

گر جان بباد داد هلالی از آن چه باک
جانی که هست در تن او جاودان توئی

وله و قد اجاد

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی
عشق خوبست ولیکن نه باین رسوائی

خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش
آمدی سوی من و رفت غم تنهائی

بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت
که فلک را ملکی نیست باین زیبائی

سرو و گل نازک و رعناست ولی شو این
گل باین نازکی و سرو باین رعنائی

در چمن پیش تو رشکست به نرگس ما را
گرچه مشهور جهانست بنابینائی

مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم
ذوق نادانی ما به ز غم دانائی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین راه چرا میروی و می آئی

دیده ام

دیده‌ام از تو جفائی که ندیدست کسی … بلکه اینگونه جفا هم نشنیدست کسی

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی … آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی

لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس … که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی

در ره عشق زمنزلگه مقصود مپرس … کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی

طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود … که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرائی … گر آن برون خرامد مثل تو دلربائی

خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند … مثل تو پادشاهی با هیچو من گدائی

گر آن بلای جانها بد رفت در حق من … یارب نگاهدارش از هر بد و بلائی

ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی … اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی

با آن لباس نازک دانی که چیست قدت … سروی که باشد او را از برگ گل قبائی

شادم بگوشهٔ غم از آه و ناله خود … کین آه و ناله آخر سر میکشد بجائی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت
هر دم جفا کشیدن از دست بیوفائی

چون در میان خوبان رسمست بیوفائی … بیگانگی از ایشان بهتر که آشنائی

هر روز اگرچه با خود میسازم آشنایت … خود را چو روز اول بیگانه مینمائی

جان منست جانان تا او جدا ز من شد … جانم ز تن جدا شد فریاد ازین جدائی

افتاده‌ام بوصلش در محنت رقیبان … دولت مرا نشاید ای بخت بد کجائی

در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر … با یکدگر نزیبد رندی و پارسائی

تا دیده‌ام هلالی خود را گدای کویش
سلطان وقت خویشم خوشوقت این گدائی

تا که اگر ز ما سخنی گوش میکنی … یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی

گوئی بدیگران سخن اما چو من رسم … تا نشنوم حدیث تو خاموش میکنی

یکرو زهم بمجلس ما چهره برفروز … تا چند باده با دگران نوش میکنی

دست مرا بگیر که از پا فتاده‌ام … با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوش رضا بقول هلالی نمیکنی
گویا حدیث مدعیان گوش میکنی

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی … تو پادشاهی و ما بندهٔ توایم و تو دانی

ترا اگرچه که ناز کسی قبول نیفتد … من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم ... امید هست که آنهم نماند و تو بمانی
بهر کسیکه نشستی مرا بخاک نشاندی ... دگر بکس منشین تا بر آتشم ننشانی
بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم ... چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی
طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم ... تو نیز مرحمتی کن بهر قدر که توانی

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد
درین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی ... ما بندهٔ تو ایم تو سلطان کیستی
جان میدهد ز بهر تو خلقی بهر طرف ... آیا ازین میانه تو جانان کیستی
ای گنج حسن با تو چه حاجت بپاس شوق ... هم خود بگو که در دل ویران کیستی
می بینمت که بر سر ناز و کرشمهٔ ... تا باز در کمین دل و جان کیستی
ما از غمت هلاک و تو با غیر همنفس ... بنگر کجاست درد تو و درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی ... عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی
خرمن آدم چو یکسر دانه بر باد شد ... چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

مردهٔ صد ساله را از یک سخن جان میدهی ... با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی
سینه را کاهم که بیغم شود دل غمناک گفت ... با غمش جائی که باشم من چه جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست
در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی ... که گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی
چون توان گفتن که جورت کاش بودی اندکی ... اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی
ذرّه را فی الجمله قدری نیست پیش آفتاب ... قدر من پیش تو هم مقدار بودی کاشکی
هر گل از روی تو یادم داد آتش زد بدل ... اینهمه گلها که دیدم خار بودی کاشکی
یار دوش آمد ببالین من و من بیخبر ... بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی

رفتی و درد هلالی همچنان با غصه ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

چه حاجتست که گه خشم و گه عتاب کنی ... کرشمه بنما تا جهان خراب کنی
شراب خورده و خنجر کشیده آمدهٔ ... که سینه‌ام بشکافی دلم کباب کنی
چه غم که توبهٔ من بشکنی از آن ترسم ... که دور من چو رسد توبه از شراب کنی
بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران ... چو میرویم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی

هلالی اینهمه از دست خویش میسوزی
که ذره و تمنای آفتاب کنی

کهی که جانب احباب چشم باز کنی
بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
زپیش دیده ما گر نهان شوی چه عجب
فرشته خوئی و از مردم احتراز کنی
همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان
چو گوییمت که مکن از ستیزه باز کنی
زمان وصل تو از عمر نیست وه چه شود
اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی

نیاز خویش هلالی بخلق عرض مکن
خوش آنکه روی بدرگاه بی نیاز کنی

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی
کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو
که بعد از کشتنم سودی نمیدارد پشیمانی
قدت بر جان مردم فتنه شد با این چنین شوخی
اگر بنشینی و این فتنه را از پای بنشانی
دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را
که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمنت آنماه و از دوست میدارم
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
پیاپی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی

نگاهی کن بامیدی که داری
که دارم از تو امید نگاهی
بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آید عجب روز سیاهی
رقیبا امشب از من چند باشی
که خواهم سوخت عالم را باهی
بنزد خوشه چین خرمن عشق
همه عالم نمی ارزد بکاهی
رود سالی که آن من را نبینم
که دیده است اینچنین سالی و ماهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن می کشی از خاک راهی

ماه من روی تو خوبست و چنین بایستی
لیک خوبیت قدری بهتر از این بایستی
حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک
آسمان وقت خرام تو زمین بایستی
تا مگر با نفسی دست بر آن خاتم لعل
همه آفاق مرا زیر نگین بایستی
چین ابروی تو در صحبت احباب خطاست
پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی
پیش تو خوش بود شدم آمدنم گر
همه اسباب اجل بود و همین بایستی
زود برخاست ز هر گوشه بلای خط تو
این بلا در رخ تو گوشه نشین بایستی

شب هجر است هلالی ز مه و مهر چه سود
امشب آنماه رخ زهره جبین بایستی

من

من نگویم که وفا یار مرا بایستی / اندکی صبر دل زار مرا بایستی
زینهمه خواب که بخت سیه من دارد / اندکی دیدهٔ بیدار مرا بایستی
هر کجا شیوهٔ دلجوئی و احسان دیدم / غیرتم کشت که دلدار مرا بایستی
ذوق پیکان ترا صید ندانست دریغ / زخم آن سینهٔ افکار مرا بایستی
لطف خوبان دگر نیست علاج دل من / این صفت یار دل آزار مرا بایستی
وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم / گفت این شمع شب تار مرا بایستی

زمن بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی / چرا با دیگران یارست با ما یار بایستی
در آن کو رفتم و از دیدنش محروم برگشتم / بهشت آنجا ز دولت دیدار بایستی
چه نازست اینکه هرگز در نیاز ما نمی بینی / ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار بایستی
بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم / بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی
بصد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ / طبیب دردمند از غم بیمار بایستی

بسکه جانها همه شد صرف تو جانان کسی / جان دگر نیست وگر هست تو ای جان کسی
در حق بنده ستمهای تو از حد بگذشت / شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی

هوسم هست که دامان تو گیرم لیکن / بیکس از زار رسد دست بدامان کسی
گر جدا ماندم از آن یار ملامت مکنید / چکنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی
حال شبهای مرا بیخبری کی داند / که شبی روز نکردست ز هجران کسی
از فغانهای هلالی خبری نیست ترا / وه که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

برمن ای شوخ ستمها کردی / بارک الله که کرمها کردی
کاشکی حال من از من پرسی / تا بگویم که ستمها کردی
من براهت قدم از سر کردم / از سرم خاک قدمها کردی
ساقیا وقت خوشت باد مدام / که بمی چارهٔ غمها کردی
گرچه کشتی چو هلالی ما را / فارغ از جملهٔ المها کردی

تمّت الغزلیّات

ولهٗ فی الرّباعیّات

باز آی که از جان اثری نیست مرا / مدهوشم و از جان خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم / آیا چکنم بال و پری نیست مرا

و له ایضاً

یاران کهن که بنده بودم همه را	از بند جفای خود گشودم همه را
زنهار ز هیچکس مجوئید وفا	دیدم همه را و آزمودم همه را

و له ایضاً

امروز مرا غیر پریشانی نیست	در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا کسی بدادم نرسید	بالله که درین شهر مسلمانی نیست

و له ایضاً

چون صورت زیبای تو انگیخته اند	صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که حسن عالم آرای ترا	در قالب آرزوی ما ریخته اند

و له ایضاً

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود	با محنت و درد هم نشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو	تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

و له ایضاً

هر کس که می عشق بجامش کردند	از دردی درد تلخ کامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا	جمع آمده بود عشق نامش کردند

و له ایضاً

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز	در گفت و شنود خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز	صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

الحمد لله که موفق آمده با سعی و اهتمام تمام در تصحیح این دیوان هلالی کوشید بل چون از نسخ نادری

لیشنا

گشته تا این لباس صحت را در عاقبت بعافیت پوشید از هدایت واهب اغلاط گذشته جام لبالب به بیت ها نوشیده امید که هر اساتید سخن و اساطین این فن که ملاحظه بسیار نسخ مغلوطه را کرده اند قدر این نسخه کامل الصحه را چنانکه باید بدانند محرر جانی حکیم کامرانی جهت انجام جزو تمام صفحه این چهار از خود نوشت

ای لبت لعل و دهان تو چو درج گهر است	گو گدای دل من باد دهنت تنگتر است
هم به از گنج گهر درج دهان تو مرا	هم مرا تنگی دهانت همه تنگ شکر است
رشک بر قد دلارای تو میدارد سرو خرامان	خجل از طلعت زیبای تو شمس و قمر است
نظر از روی تو کی باز توانم برداشت	هر که یکره نظرت کرد دو ماهش نظر است
بتماشای جمال تو چنان شیفته ام	که نه پروای جهان و نه زخویشم خبر است
هر چه نوشم من از آن چشمه نوشین لبت	همچو مستسقیم و باز لبم تشنه تر است
با چنین صورت زیبا و جمالی که تراست	چشم جز بر تو ندارد کس اگر با بصر است
دلم از عشق تو ویرانه شد و خود غم نیست	ای بسا خانه ویرانه که با گنج زر است
آنکه در راه تو از مال و دل و جان گذرد	بر سرش پای مزن کش نه غم پا و سر است
گرچه بدخواه نپسندد همه جز عیب ز من	گو ببین از نظر دوست که عیبم هنر است
ره بمنزل نبرم جز بشناسائی عشق	طایر عقل درین مرحله بی بال و پر است
سعدی استاد غزل هست ولی طوطی را	در سخن خود نفس روح فزای دگر است

سه شنبه نهم شهر شوال المکرم سنه ۱۳۱۳ انجام پذیرفت

فهرست کتب علمیه که بخط حقیر فقیر سراپا تقصیر بزینت طبع درآمده و آنچه بمهر رسیده انشاء الله در مطبوع میشود و آنچه را مشغول نوشتن میباشم و اتمام و انجام آنرا از خداوند عز و جل مسئلت مینمایم بدین موجب است

صورت آنچه مطبوع شده است چهار مجلد است

شرح دعاء جوشن و دعاء صباح در سنه ۱۲۸۳ بزیور طبع درآمد	شرح منظومه منطق و حکمت در سنه ۱۲۹۸ مطبوع شده است	همین دیوان هادی در همین سنه ۱۳۱۵ با کمال صحت انجام یافته	اصل نسخه منظومه حاجی مرحوم که لئالی منتظمه و غرر الفرائد و نبراس باحواشی مرحوم در همین سنه

الله

صورت آنچه بمهر رسیده و انشاء الرحمن بی در پی مطبوع میشود هفت مجلد است

شرح حکمة الاشراق با حواشی آخوند ملا صدرا با تصحیح تمام با نسخ قدیمه متکرره در دوره‌های متعدده	اسرار الحکم جلد اول در حکمت علمیه و ثانی در عملیه در کمال صحت با الوان خوش رنگ است	شرح عربی شرح واسع بر منظومه جز در علم قرائت که مسمی است بمقیاس با نهایت قدر در تصحیح آنها	مشکلات العلوم مرحوم آخوند ملا احمد نراقی اعلی الله مقامه در کمال سعی در تصحیح آن
یوسف زلیخای فردوسی اصح از نسخه مطبوعه قبل بمراتب است و مصور است بصور حسنه	دیوان مولانا حسین بن حسن شاه کاشی که بغلط در مطبوعه منسوب بحسین منصور مجالس دانسته‌اند نهایت صحت از آن نسخه	طاقدیس مرحوم حاجی ملا احمد نراقی که نهایت سعی در تصحیح آن شد که چاپهای سابق بسیار غلط است	

صورت آنچه مشغول بنوشتن آنها دارم با کمال اهتمام در تصحیح آنها و توفیق انجام و اتمام با حضرت ایزد متعال جل و عز

مفتاح الکرامه شرح قواعد علامه از مرحوم سید جواد عاملی مجلد است	ابواب الجنان قزوینی سه مجلد بدستخط در یک مجلد	گوهر مراد که اصح و احسن از نسخه چاپ اول باشد	مجمع الامثال میدانی در کمال اهتمام در تصحیح و تزیین آن
سرمایه ایمان که مختصر گوهر مراد است	دیوان شمس تبریزی	کلمات مکنونه فیض	دیوان فیض علیه الرحمة

چندین کتب دیگر نیز در دست است که اسم هر یک از آنها که نزدیکتر بانجام شد در کتب مطبوعه بعد معین میشود انشاء الله و استعین الله فی الاتمام بحسن توفیق الی الختام و بالجمله این نسخه شریفه در کارخانه استاد الاساتید فی الطباعة الفرید المسلم فی هذه الصناعة آقا میرزا حبیب الله سلمه الله تعالی سمت انجام پذیرفت و محل فروش سرای امیر حجره حقیر در جنب پستخانه مبارکه طهران است و قیمت هر نسخه با جلد پوستی علیحده قران و پنجشاهی است و السلام علی من اتبع الهدی

حررته فی اواخر شهر رجب المرجب من شهور سنه ۱۳۱۵ معجلاه



